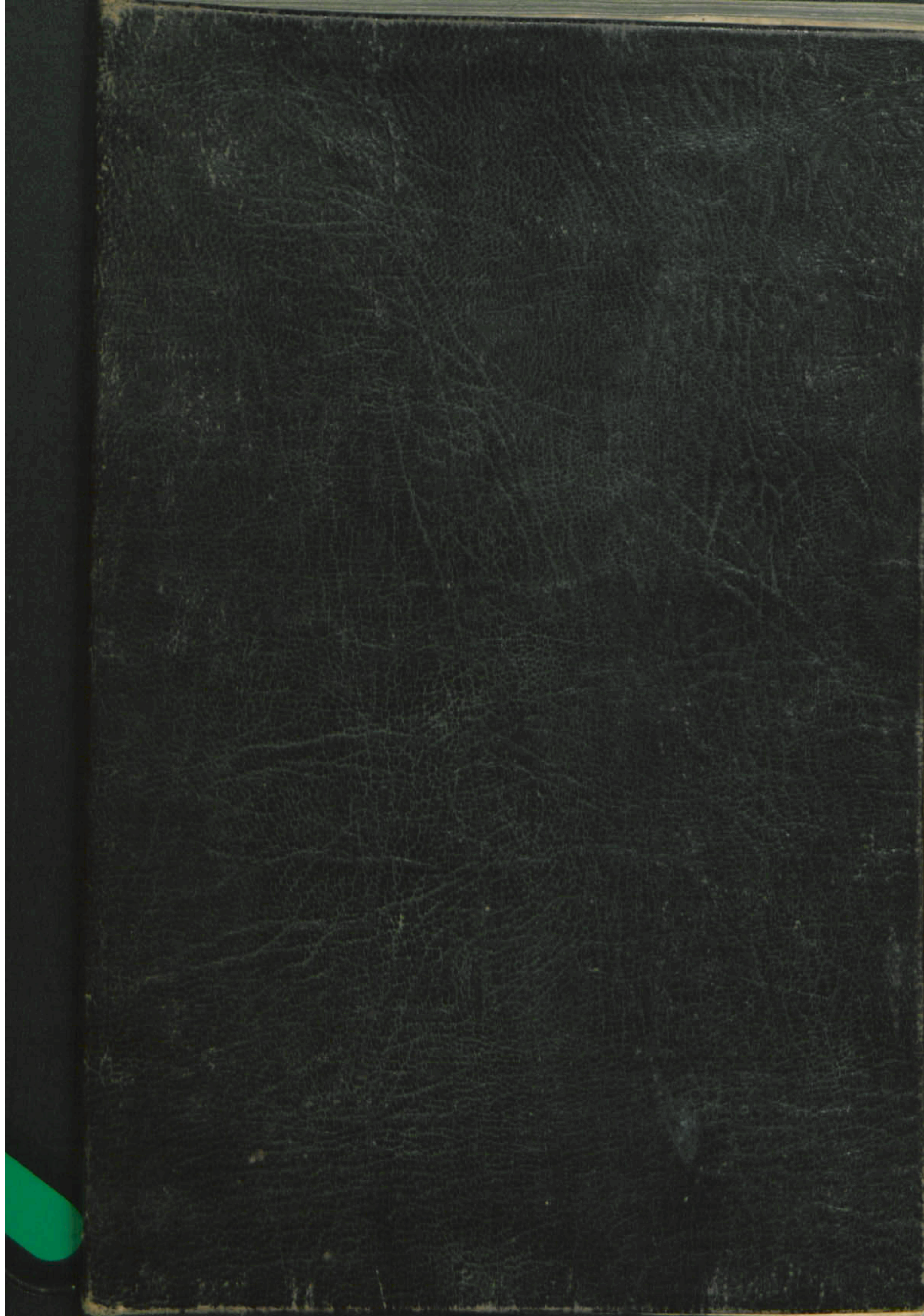

کتابخانه
مجلس شورای ملی



نسخه نفیسی است از جام جم اوحدی
تاریخ ۷۴۷ هجری تعداد ۴۵۲۰ بیت

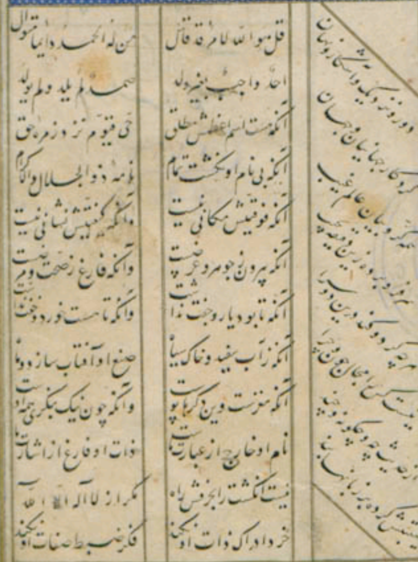
۱۲



باد مبارک که افشان او | بر ملکی کاین گهر است آن او
مرغ قلم خاست چو پرواز کرد | بر سر طاوس دهن باز کرد
پای نسر کرد و زبان برفشاند | مخزن اسرار به پایان رساند

شکر که این نامه بعنوان رسید
پیشتر از عمر به پایان رسید

تم
سید
مصراع عمر سالها رسید



[illegible]

قل هو الله لا مرقه قائل | من له الحمد دائما متوال
احد واجب بغیر ولد | صمد لم یلد و لم یولد
آنکه هست اسم اعظمش مطلق | حی قیوم نزد زمره حق
آنکه بی نام او نگشت تمام | نامه ذو الجلال و الاکرام
آنکه فوقیتش مکانی نیست | وانکه کیفیتش نشانی نیست
آنکه بیرون ز جوهر و عرضست | وانکه فارغ ز صحت و مرضست
آنکه تا بود یار و جفت نداشت | وانکه تا هست خورد و خفت نداشت
آنکه ز آب سفید و خاک سیاه | صنع او آفتاب سازد و ماه
آنکه منزهست وین کرانه چو اوست | وانکه چون نیک بنگری همه اوست
نام او خارج از عبارتها | ذات او فارغ از اشارتها
نیست انگشت را بعرش راه | مگر از لا اله الا الله
خرد ادراک ذات او نکند | فکر ضبط صفات او نکند

ای منزه کمالت از کم و کاست | هرچه دور از هدایت تو نه راست
راز پنهان آفرینش تو | [illegible] بینش تو
در نهان نهان نهفته ز تست | در عیان همچو گل شکفته ز تست
خالق هرچه بود و هست توی | آنکه بخشود و آنکه هست توی
بنیستی دری که گم شود پی | هستی و نیز باشی و بودی
از عدم در وجود می‌آری | پیش خود در وجود می‌آری
نه همی نعمت تو پیشی جست | بدهی عادت تو بیشی جست
ما چه باشیم اگر نباشی تو | چه کنیم ار عدد نباشی تو
نتوانیم گفت و نیست یکی | شکر نعمت ز صد هزار یکی
کس خبردار کنه ذات تو نیست | فکر کس واقف صفات تو نیست
عرش گم در بزرگواری تو | فرش در موکب عماری تو
ای تو بیچون چگونه دانندت | چیستی به چه اسم خوانندت
عقل ذات ترا چه نام نهد | فکرت اینجا چگونه گام نهد
نیست جای درچه جایی تو | همه زان تیغ خود کرایی تو
قدرتت در عدد نمی‌گنجد | قدر در پیم و خاک نمی‌گنجد
رخت از نور خود برآورده | پیش دلها هزار و یک پرده
دل ز بوی تو بوی جان بشنود | جان چو دید ترا همان شنود

[illegible]

ذات و اسم تو هر دو ناپیداست / عقل در جست و جوی تو شیداست

او حدی این سخن نه بر ساز است / او بدیدار و دیدها باز است

در تو و دیدن تو خیره‌یی نیست / ورنه در کاینات غیری نیست

نیست گر نیک بنگری جایی / در جهان غیر ازو تجالی

سخن عشق کم خریدار است / ورنه معشوق بس پدیدار است

بشناسش که او چنانکه وحدت است / تا بدانی که رویت اندر کیست

دوستان دیده دست بر چه نهی / رقم بود دوست بر چه نهی

اندرین ره تو پرده کاری / هم تو با خویش چو پرده داری

گرچه هست این حکایت اندر پوست / ما نخواهیم جز حکایت دوست

مناجات با حضرت حق سبحانه و تعالی

ای خرد را تو کارساز همه / جان و تن را تو دلنواز همه

در صفات تو گشته صد فهم / کم شد اندر ره تو عقل و فهم

روشنایی بخش ازان نورم / از در خویشتن مکن دورم

رشحه نور در دماغم ریز / زیت آن شیشه در چراغم ریز

ای به چشم چو در نظر بگذشتی / ماه یابم چو ز اسب برنگی

بنمایی چرا ندانم دید / تو نمایی کجا توانم دید

گرچه شد مدتی که در راهم / همچنان در خیال آن جاهم

[illegible] بی‌نیازی / [illegible] پیش تو بازی

بدرود [illegible] بلا [illegible] / [illegible] دوست

حلقه ساخته [illegible] / [illegible] راه خلق [illegible]

تا نه [illegible] و حلقه [illegible] / [illegible]

[illegible] بو [illegible] / [illegible]

[illegible] ره [illegible] / [illegible]

دست من گیر [illegible] / [illegible]

زین جهان تا [illegible] / [illegible]

پرده عشق [illegible]

با منی در دو سر چه میخواهم / چون تو دارم دگر چه میخواهم

کرمت چون نه من نمی‌بینش / چه به بینم دگر که دیدیش

با خود ارزانکه باختم بی / تو بچوب خودم بکن ادبی

با چنین داغ بندگی کز تست / بر خود چه کردم از چپ و راست

از تو شد استخوان من پرمغز / گرچه کاری نیاید از من نغز

باد نخوت برون کن از خاکم / متصل کن بمنصب پاکم

روشنم کن چو پرورش خیزان / بشکنم زین چو دیگر ریزان

چون بیندیشم از تو اندر حال / مرغ اندیشه را بریزد بال

تو بگویی مرا خیال است این / باز پرسی ز من محال است این

با حدوث من آن قدم چکند / وان وجود اندرین عدم چکند

دیر شد کز دکان گریخته‌ام / آب رویی که بود ریخته‌ام

خجلم من ز بی‌نوایی خویش / شرمسار از گریزپایی خویش

وه که از کار خود چه تنگدلم / بنیم ز غم چه سنگدلم

جگرم خون شد از پریشانی / آه ازین جان سخت پیشانی

هر چه دیدم سفر بدان کردم / همچو آتش شد زیان کردم

دلم از کار من بجان آمد / هم ز من من این بیان آمد

گشت چندین درنگ پیدا این / من کجا میروم که آه از من

[illegible] نیست [illegible]

تا تو با [illegible]

تا ز خود و خود [illegible]

دست من گیر [illegible]

بر تو عطا [illegible]

غرض [illegible] آمده‌ام

از تو [illegible]

دست کار [illegible]

[illegible] دوست [illegible]

همه جز دوست [illegible]

ورنه اسباب ناامیدی [illegible]

چکند عذر ریح بر حیم | کز نکرد از خویشتن بر چیم
نتوانستم آنچه فرمودی | چه توانم چو راه ننمودی
گر ببخشی تو جای آن دارم | ور بسوزی سزای آن دارم
غم ما خور که از غمت شادیم | مهل اندر چنان که افتادیم
چون نشستند در سرم نغزی | نغز دانی که بهتر از نغزی
گرچه یاغی براه طاوای | بدر آییم ازین شب تاری
ما چه داریم کان نداده تست | چه برد کس که نانهاده تست
بعنایت علاج کن رنجم | دستگاهی فرست ازان گنجم
دست و دامن گشاده می‌آیم | مدد ار چون پیاده می‌آیم
چون گریزم که پای راهم نیست | چه نشینم چو دستگاهم نیست
گرچه دانم که نیک بد کردم | چه توان کرد چونکه خود کردم
قلمی بر سر گناهم کش | راه گم کرده‌ام براهم کش
گر تو توفیق بندگیم دهی | جاودان خط بندگیم دهی
دل من خوش کن از تمامی خود | گردنم پر کن از حمایل خود
کام من از تست چشم خوان | خاک پای سگان خویشتم خوان
با وفا عهد کرم دانم را | جام صدق ساز جانم را
دیر شد ساز میم دردی | که من امشب نمیروم دردی

از شراب حضور سیرم کن | وز فساد سخن دلیرم کن

در آداب التماس و تضرع

اوحدی گر سر حاجت نیست | زو نخواهی که خواست حاجت نیست
باغ و خرمن چه خواهی و دارو | زو چه خواهی که باشد آن دارو
تو ازو وقت حاجت ار نخواهی | کو نماید بمرادت راهی
گر مریدی جز او مرادت نیست | ور جز او خواهی این ارادت نیست
هر کجا او ز ره فرو ماند | خیز و چون خود بر او که او ماند
او شوی گر ز خود فنا گردی | تو نمانی چو آشنا گردی
مرغ آن باغ صید این دام است | آنچه کردی طلب درین جام است
زلف معشوق زیر شانه تست | تیر آن شصت بر نشانه تست
بخود آنجا کی بد اندر رفت | بخدا باشد ار تواند رفت
هر چه اندر جهان ازو باشد | با خود او یا از آن او باشد
خرد اندر جهان او نرسد | علم بر آستان او نرسد
با تو عقل ار چه پیر دانا است | از تو در نیمه راه باز استد
گر بخواند چه اندازی | ور نخواهد کجا توانی شد
بگریزی کجا روی که نداد | بستیزی کت ندارد دوست
صورتی اگر و نبود ... | نقش دیوار دان و صورت ...

عاشقی خیز و حلقه بر در زن / دست در دامن پیمبر زن

جان این چرخ اخضر اطلس / نظر او دوای درد هوس

اوست معنی و این دگرها نام / پخته او بود و این دگرها خام

آنکه از اصطفا بر افلاک / درّ مصطفی کم از خاک

هر کسی بر پی شکاری تاخت / بر نشان تیر راست او انداخت

از در او توان رسید بکام / دیگران اهل دین در و بام

اوست در کاینات مردم دید / او خداوند دین صاحب دید

سفر آدم سفینه نامه اوست / درس ادریس درج خامه اوست

پیچه در نقش بیان بسته / زنگ و ناقوس را زبان بسته

بر سر او ز نیکنامی تاج / همه شبهای او شب معراج

پیش او خود دگر چه حکایت / او چراغ الهی بکایت

گوهر چار عقد و نه درج اوست / اختر هفت رکن و نه برج اوست

شقه عرش عطف دامانش / ملک از زمره غلامانش

آنکه مه بشکنید به انگشت / آفتابش چو پاشد اندر مشت

وانکه در دست اوست ماه فلک / پایش آسمان رود بر افلاک

شب معراج کوس مهر زده / خیمه بر تارک سپهر زده

که راز تیر و از زحل کرده / مشکل هفت چرخ حل کرده

هاشمی نسبت قریشی اصل / ابطحی طینت تهامی نسل

علم نصرتت ز عالم نور / نیزه لشکرت صبا و دبور

چرخ نه پایه پای منبر تو / بر سپهر عرش جای منبر تو

معجزت سنگ را زبان بخشد / بوی خلقت بمرده جان بخشد

روز محشر که بار عام بود / از تو یکشمه امتی تمام بود

بگرفته بنور شرع یقین / شرع و دین تو چار حد زمین

زایزد و ماه و درود در همه حال / بر روانت روانه باد و بر آل

مناجات در صورت قسم

ای بسر تو آسمان در بند / یاد من کن چو میدهم سوگند

بزمانی که عهد دین بستی / بزمینی که اندر و پستی

به بنان قمر شکن که تراست / بزبان شکر سخن که تراست

بدو گیسوی مشک پیوندت / بدو چشم سیاه دلبندت

بنماز شب و قیام و قعود / بدعای پر از رکوع و سجود

باذان و بمسجد و محراب / بوضو کردن و طهارت و آب

بعروج و فلک نوشتن تو / بعروج و ببازگشتن تو

بشهادت که شد در اسلام / بصلات و زکات و حج و صیام

بشفاعت بنیم سیری تو / در شجاعت بدان دلیری تو

بفتوحات بوقبیس و حرا | بثریای مکه تا بشری
بصیام و بتر دباری تو | بقیام شب و بزاری تو
بدل کعبه و بناف زمین | بحجاب و بجبریل امین
بحطیم و مقام و زمزم و رکن | بسکون مجاوران دو سکن
بصفا و بمروه و عرفات | بمه و مهر و عرش و کرسی و ذات
که مکن زان دا و حدی راد | یاد مندیش کن ز عالم نور
گر گناهش نهفته شد یا فاش | نیست اندیشه تو اورا باش
زین گرانجانی و سبکپایی | هیچ غم نیست گر تو اورایی
تو بتقصیر طاعتش منگر | بقصور بضاعتش منگر
از کرم یک نظر بکار کن | در دو گیتی بزرگوارش کن

گفتار در ستایش خرد

ای گنجینه فیض عالم جود | اولین نسخه سرای وجود
روح در مکتبت نو آموزی | ابد از بند وعدت روزی
آسمان تراست در سایه | آفتاب و سپهر نه پایه
لنگر کشتی نفوس قوی | سعد اختر نحوس پس توی
هر که دور از تو دور از نیکی | وانکه نزد تو یافت نزدیکی
نیست ره را از تو تا بجات تو | بجز از منشا و وقات تو
لشکر روح را امیری تو | همه طاعات خلق و پیری تو
مدد ده که دیو رنجم داد | جان من شمع گوش گشته بخم داد
ای ز چرخ و سروش بالاتر | از تو گوهر نزاد والاتر
کارگاه من از تو بر کار است | تو نباشی مرا چه مقدار است
سایه خود مدار دور از من | تیرای محض نور نور از من
بفلک راه ده روانم را | فلکی کن بعلم جانم را

در مدح فلک و فلکیات

وی گیاهای قبه زمردرنگ | گر ز جانم هستی ز دانی ننگ
کارگاه طراز گونی تو | کس چه داند که از چه لونی تو
بو و نیها از قیت و آبیها | بتو گویی حوالت انیها
باده گر نخورده زنگیست | گرچو فرزین همروی چپ و راست
در تو این دشمن حسین دایم | هم ز شوقیت تا شدی قایم
مینماید که نطق و جانست | روشنی داری و روانست
گرچه دانا بهم برانگیخت | ز و که از صد نکات یکی گفت
در چه کاری که خود ز رنگت نیست | یا چه چیزی که هیچ رنگت نیست
دیده آب علتت خوانند | وهم دریای زنیقت خواند
هم بدشت تو کاو و در علف | هم بکین تو گرگ در کله

مدح السلطان الاعظم ابو سعید بهادر

رخ در آکسو وکی نداری رخ / خبر از سو وکی نداری رخ

یکی در جهان اگر بخواهی بست / خواهش خود بکن بگوی بیا

کسی ز شهر دورت اگر خیست / هیچ وانماز غورت اگر یست

در نداری گر آیت بر بام / سر نداری که آید اندر دام

چیست این چنان نگار نگار / گرد آغوش شان کشیده بیک

رخ شان دلپذیر و جان افروز / گوهر تاجشان جهان افروز

فرقشان زابر چشم بحناق / افسر و تاج خالد و باقی

دایم این شمعها فروزنده / بنگاهشان هیچ و سوزنده

سبز از این چمن و ده نشته / وز بهارش گلی نبوده نشسته

نوعروسان کهنه کاشانه / خوش خرامند خانه در خانه

در سپهر کرشمه شان کاری / هر نگه گردنی و بازاری

اندرین خیمه کارسازانند / چست و چابک خیال بازانند

همه گم کوی پرنیوشنده / مهر پیدا و چهره پوشنده

در شبستان چرخ دولابی / چشمشان گشته مست بی‌خوابی

همه چشم و چراغ این دربند / راهب آسا همیشه در بیند

متنفر ز نقشهای دوی / متوجه بحضرت احدی

دیده اندر پس کسی عجب / ذب خود را بدین لار

داور داد و با سداد جهان / کرنیامد نظیر او به جهان

شاه کشور طراز و الا طرز / شاه دانا نواز دانش ورز

شاه توفیق جوی صافی تن / شاه تحقیق گوی صوفی فن

شاه شب زنده دار عزلت جوی / شاه پاکیزه عادت کم گوی

صحبت و تقلیل و عزلت و دوام / کرامات و لایت و طن

هر کسی اگر این صفات از یست / در کرامات پادشاه و یست

این یقین درست کو راست / تیغ و گرزی چه چاچش دوست

و شمنش گر هزار کس باشد / زو پس ما زیاد بس باشد

زنده را کو او نخواست بزیست / گر کرامات نیست این پس چیست

انگه زنقا از درش نیاید باز / ما باین دین دیده‌ایم این راز

و آنکه را دوست داشت چشش روی / همچو زینب حرام شد بر شوی

یکی از جنید و شبلی یاد / اینک آن هم جنید و هم بغداد

مرشد دین طریقت اویس / کاشف حق حقیقت اویس

حال این شاه اگر زمن پرسی / خبر بلیست بر سر کرسی

همه عالی بکام دانسته / هر کسی تمام دانسته

قمری رخ عطاردی خامه / پارسی خط ایزدی نامه

در جنبش زعصمت مهدی / گشته پیدا ظهور سر عهدی

از صفتش برده نام چتر و علم / وز کفش دین کام تیغ و قلم
فتح باراتیش بهمراه پی / ملک بگرفت ماه تا ماهی
از دولتش جمله داده دین یاد / ملک را خود ملک چنین باید
جاودان باد و برخورد از بخت / شاه بغداد و دار کسری تخت
شرعین الکمال باد اورا / از چنین شاه و از چنان دستور

مدح پادشاه و وزیر بر سبیل اشتراک

خسروی طاهر و وزیری پاک / هر دو در دین مبارز و چالاک
آن فلک را کشیده اندر سلک / وین جهان را نظام داده چو کلک
آن چو مهرست بر سپهر جلال / وین چو ماهست در جهان کمال
شب دین از فروغ او شده روز / دل که از شعلهٔ این پر سوز
هرچه این گفت آن خلاف نکرد / وآنچه او این چو اعتراف نکرد
تن او دل شده و دل این جان / جان او پیاله و سر بر جانان
نفس در بزم آن که آهنگی / ماه با عزم این که خنگی
دل ز تصنیف او بی برگ و نوا / حکم و تألیف این و آن در روا
قول او را ابر استی پیوند / عمل این مجال لطافت را پند
آن به شاهی فلک گزیده او را / وین به میری ز ماه دارد رنگ
تیغ آن منهی سوز ظفر / کلک این مخزن گوهر قدر

صاحب آبروست دریا کف / میر عباد و عین آصف
کار فرمای همت چرخ شیب / بوالمجاهد محمد بن شبیب
ملجأ ملت و ملاذ عباد / زین چار عنصر متضاد
اختر تیغ حکم و آسمانی جاه / خاوری شهر خاوری شاه
ششم هفت کوکب معدوم / پنجم چار گوهر معصوم
رای او پشتوان پادشاه / روی او قبلهٔ امیر و سپاه
دین و دنیا از و دو من ذکی / رقبت او رقاب را مالک
لشکر فضل را مبارز اوست / خلق حشو ند جمله بارز اوست
کف او را دو کون یک شیر خرج / در انگشت او دو گیتی درج
کشور جور و ظلم غارت کرد / ملک از روی او عمارت کرد
دل او چیست بد اد و داد جهان / در سر او زفت باد جهان
مال را پایمال دستش کرد / مکر دنیا بدید و پستش کرد
سفرهٔ چرخ و نان شطرنجی / چیست تا در بساط او بخشی
پیکر مردی و نکوکاری / گر دو از ترک او کلمه داری
داده بر منشی راه و دستوری / جام می را به سنگ مستوری
عقل کلی گرفت دانش و پند / زان سخا بخش کلک قانون بند
عین معنیست صورت ذاتش / عمل را پستی اشاراتش

همچو بر جبین در مصافهای سپهر | ترک ترکش گرفته تارک مهر
زیج مهرست رای خسته‌اش | رصد ماه در کمر پاش‌اش
ای بتحریر دفتر و نامه | آزری نقش و مانوی خامه
آسمان جیست عطف و امانت | خواجگی منصب علامات
سلطنت سایهٔ همایت تو | نه فلک مسند وزارت تو
قلمت مشک بیز و غالیه سای | قدمت شهرگیر و قلعه‌گشای
لوح محفوظ طبع دراکت | عرش ملفوظ خاطر پاکت
اندرین آب خضر نوح توی | واندرین داکمه فتوح توی
تا بدین نی کشید چنگ تو دست | عود چون چنگ بر کنار نشست
تیر خطی نبشت در یکی | تابنان ترا کند کلکی
زیج جاماسب روزنامهٔ تست | افسر مشتری عمامهٔ تست
نافهٔ آهوان سنبل چرخ | گرده طیب از نسیم خلق تو چرخ
دشمنانت چو برف از آن چرخ | کرچه چون جمله سایه پرورند
گرچه ز آتش چو از نشان دادی | هم بسپهر [illegible] که از نشان دادی
با سنیزه من کم ستیزی تو | خون دشمن [illegible] ریزی تو
بشکنی گر بخشکم تابی | محور این دو قطب دولابی
از طریق سخاوت و حیدری | سر بلندیت چو کوکب دری

[illegible]

چه شود گر زراه دلجویی | قلمت چون کند سخن گویی
در میان سخن کهر پردازد | سخن اوحدی در اندازد
ای بتو خاتم اندر انگشت | رست باد از برادران پشت
باد جاوید خرم و خندان | زان فر و زنده روی فرزندان
هست جا تیغ چون سرای تو | گر نباشد [illegible] جای تیغ دو

در صفات سرای معمور شش

ای همایون سرای فرخنده | گر شد از زر و زینت طرب زنده
طاق کسری ز دفترت کسری | هشت جنت ز گلشنت قصری
خاکت از مشک و سنگت از گوهر | بادت از خلد و آبت از کوثر
کوه همچو ده سنگ بر تخته | بهر فرشت تو تخته بر تخت
باز ز شش پای تو دریاری | لاجورد سپهر زنگاری
کاشی و آجرت بهر خرده | مال قارون بدم فرو برده
کج بام تو نه سپهر بلند | از ره کهکشان کشیده شور
گرده با شاخ گلبنت ز فلک | شاخ طوبی خطاب طوبی لک
نقش بنیان کن بکنج گری | بر درت کرده عمر نوح پری
در تک این رواق با لنده | پشت ماهی گاو نالنده
نه برین طارم زمین مرکز | ور دم آفتاب آجر پز

[illegible]

صفت مسجدی که ساخته است

[illegible]

زتو دین یافت نظام خواهد بود | در تو مهدی امام خواهد بود
نیم شب دین موذن بام | دین ز آن نوبت صبح از میان شام
از ستونهات همچو ستون مکی | وز طبقهات آسمان یکی
بسا فرو دین سرای غرور | منزلت سدره را نموده ز دور
بتو کرده ارادت آورده | در تو گیران شهادت آورده
کرده هر شب ز گنبد نیلی | در هوای تو ماه قندیلی
زاویه مقصوره تو پس ملک | اعتراف قصور کرده فلک
زیر این قبهای خرگاهی | در عرق رفته گاو و ماهی
از شعاع تو در شب تیره | مسجد بصره را بصر خیره
طور در طور باهمای تو درج | قاف در کاف گنبد تو خرج
ماه نو مرغ وقف ساعت تو | جمع کرده بیان جماعت تو
دین پشتی بروی دیوارت | کرده اسباب شرک را غارت

صفت خانقاه و مدرسه اش

ای در علم خانه دو تو | چشم بد خواه از آستان تو دور
رفته بر خط است و اثر | همدم خطه بقا فرشت
کن پیش درت کمر بسته | زیر بارت زمین جگر خسته
برده ابداعیان کن فیکون | چار حد از شش جهت بیرون

چون

در حسب حال خویش [illegible]

چون مزاج جهان بدانستم | نقش نام غمش نتوانستم
کار من گوشه و کناری بود | راه پستی را شکر کاری بود
ماه را قدر من بسا کهتی | زهره را خود بهین چه باکهتی
آنکه مهرش نیاید اندر چشم | شاید ار گیرد از عطارد خشم
منزلم مکه مبارک بود | منزلم از غم و تبارک بود
دل من با ملک براز شده | جانم از جسم بی نیاز شده
دیر در قدس و سیر در لاهوت | از ابابیل یافته قوت
بو قبیس و حری در خطم | بو لهب در زبانه حطم
سنگسر کشته قلب و بیار شده | قالبم عنکبوت غار شده
نفس من زبور خوان گشته | نفسم انجیل را زبان گشته
دم عیسی دل مرا احمل | کف موسی بیاسدم واصل
دامنم زان فتوح کر کام | داشت از آستان حرم شام
سر ز بام نوازشی تازه | چرخ از آواز من پر آوازه
ما طلبیم کلف پذیر شود | روز عیشم زوال گیر شود
سایه بر مال کس نیفکندم | مالش کس نکرده دشمنم
چشم از خسی بجان برسید | تیز فتنی بجان برسید

[illegible]

دل من تاب سینه تنگی یافت | جانم از غصه بار سنگی یافت
رخت خود در خرابه بردم | زان دل افسرده کی پی بردم
تخم را در رواج نبود | وز خرابی بدو خراج نبود
بر سپر شر جان همی دادم | کار کارش بنان همی دادم
با چنان قوم و دستگاهی سهل | سازگاری نیست کار مردم اهل
گر نبودی نکوه بکید بزرگ | اندران قرم تم بخوردی گرگ
در چنین فقر و نامرادیها | خضعت و جهتی بوادیها
صدر مشروح و سینه چاک زده | سالها آه سوزناک زده
منتظر تا سحر شود شامم | رنگ روزی بتابد از بامم
خبر منعمی شنیده شود | هوشمندی ز دور دیده شود
تا کرشمه صیت رحمت خواجه | سروری را طراز دیباچه
مسندش سد ملکداری شد | فلکش حامل عماری شد
اختر طالعم بلندی یافت | کارم از بخت زورمندی یافت
غم دل وی در رسیدن کرد | فتنه آهنگ آرمیدن کرد
شب سر و نی بصورت مردم | قال یا ایها المزمل قستم
ای کلیم سخن کلامت کو | جم جهانگیر گشت جامت کو
گرش در گشوده خوان انداخت | لطفش آوازه در جهان انداخت

[illegible]

گو زبون حال با توی طرفت | اخترش در هبوط یافت
در جهان بر چه حال خواهد بود | از چه چرخش و بال خواهد بود
بدر آور ز سیر این اجرام | اثر هیلاج و کدخدای سهام
کوکب او ز کوکب دستور | بنگر نیک تا نباشد دور
تا بدانیم و دل درو بندیم | به تمنای عشق پیوندیم
بچه می مانی ای حدیقهٔ نور | بس شکر زنی که چشم بد ز تو دور
به نبات چمن چو مندی | همچو روی حسان همی خندی
ناشکفته گل بهشتی تو | از شکفتی مگر بهشتی تو
ای فتوح دل سحرخیزم | قرة العین خاطر تیزم
فرع واصل تو بار نامهٔ دین | باب و فصلت طراز دیباچه‌ین
از بهار تو تازه دل جانها | وز نهار تو روشن ایمانها
ز تو طبعم بدست شیرزی | کرده بر فرق عقل کل ریزی
برزمین ان سپهر پیمانی | زین مباهات جام جم جانی
روشنی یافت عالم از نورت | چو نوشتم بنام دستورت
خواجه یادم نکرد چیزی هست | کرد بصر سخن عزیزی هست
حیف باشد چنین سخن سنجی | بی نصیب آنگه از چنان گنجی
لطفش از هر کسی خبر یابست | مگر از بخت من که در خوابست

[illegible]

توان کم چنین مپندار ای | که نه تبریزیم نه شیرازی
گوشه دارم ز چون کجا چون تن | گوشه دارم که دردمندم و پی
هست بر موجب قبالهٔ من | دو سه درویش در حبالهٔ من
آن تنعم چو پای بندم کرد | حلق در حلقهٔ کمندم کرد
من از آن توام که هستی اهل | غم ایشان بخور غم من سهل
وگرم شاه چرخ خادمان خواهد | یا مرا نیز خادم خود ساز
لطف کن در گشایشم یکدم | گر چو خادم همی کشندم زار
خاک آن خاندمان بی خانه | به ازین خاندمان پیمانه
فکرت من نهاد دیوانی | که نخوردم ز حاصلش نانی
یار ما کن چنین غریبانم | یا به بیع اندر آر دیوانم
تا تو باشی صاحب دیوان | گر نشیند و صاحب دیوان
تا کنون گرچه چرخ شعله نهاد | هیچم آن دستبوس دست نداد
به خیالی ز دور پا خته ام | هوس غاشیه باخته ام
از دعایی نبوده ام خالی | یک دعا نیم گواه آن حالی
پای رفتن نبود در دستم | ورنه من بر گزاف نشستم
بعد ازین چون قلم بسر کوشم | جامهٔ کاغذین فرو پوشم
علم جامه جمله قصه داد | واندرو کرده غصهٔ خود یاد

جام بستان که میگریزم من | زانکه سرمستم و بریزم من
چاه دانیست من بگویم راست | سخن آنکه چنین سخن گوم راست
دختر انند خوب بالغ و بکر | که بنه مانده زاده اند از فکر
نگشاید جز این سخن دل تنگ | که بماند چو نقش در دل سنگ
نیست امروز خواجه میداند | هیچ کس کانچنین سخن راند
زود کارم بساز و کار بین | شیر گیرم کن و شکار بین
جرعه زان کرم بجامم ریز | بادهٔ جود خود بکامم ریز
در دلیری اگرچه گشتم گرم | ورقم پر عرق شدست از شرم
گرچه شوخیست این و پیشانی | تو به عذر این پشیمانی
مگر این سروران که در پشتند | چون بفضل و هنر ز من بیشند
دور دارند ازین حروف انگشت | نزنندم درفش خود بر پشت
در مصافات من سخن نخجم | بمصافم هر که نخجم
با غم عشق خلوتی دارم | وز بد و نیک سلوتی دارم
زان حضور آمد این نگار درست | که بگیرد این شکسته باز درست
از تو خالی مدار گنجم را | تا ببوی مگر ترنجم را
جام جمشید میبری نهان | عدل جمشید کن پیان و نهان

در بیان حالات و مقامات خواص

می گزو هست قطره مردی / چون تو آن داد نشنوی بردی
بر این ناش و شیشه پر می کن / پای غم را بسلخوی پی کن
من که زین گوی رند باشم و مست / چون نهم جام آن نگار ز دست
مستم از گفت و گوی جام چه غم / عاشقان را ز ننگ و نام چه غم
جرعه می ز جام من در کش / تا بجا و بیدست و بیهوش
گر شود مجلس تو زین می گرم / بعد از نیت نیاید از کس شرم
چه نهی پیش بچه باده خام / بچه را نیز بچه باید جام
اندکی گر بنوشی از جام / بشناسی که بچه یا خام
اوحدی این سخن دراز کشید / شب تاریک پرده باز کشید
اندرین شهر چون ظریفی نیست / ورز حریفان با حریفی نیست
تا بنوشیم ساغری با هم / برهیم از وجود و خود با هم
لاجرم جام خویش مینوشم / جامه بر جام خویش میپوشم
تو ببین آنکه نقل کم دارم / این نگه کن که جام جم دارم
خوان نقل بهشت نقل منست / خور محتاج نقل و نقل منست
زاد و نیستیست هستی من / پادشاهیت تنگدستی من
خوردم از عشق سالخوردی یزدان / پیر دم اینکه ... خیزران
گر تو بر من ستم کنی ور داد / منم و عشق تو هر چه بادا باد

دلم از جان خویش سیر آمد / دور او بیش ده که دیر آمد
مست بگذار در سپاهاش / شب چو بیگه شود بخوابانش
جایش این که جای خوابی هست / ور خمارش کند شرابی هست
روز مرگ ار بجان بیاشم / من این جام تا بخود باشم
چون اجل درکشد بخود تنگم / بنه این جام بر سر سنگم
تا چو آید دل از دهان بر لب / جام بر کف روم و جان بر لب
مطربا آخر تو نیز شادم کن / زان فراموش عهد یادم کن
گرچه هرگز نکرد یاد از ما / آن پری چهره یاد باد از ما
یاد او کن ولی بنام دگر / تا بنوشیم یک دو جام دگر
چون درآوردیش بچنگ و زبان / جز حدیثش مگوی پرده‌سبان
ور غزل خواهد آن پسندیده غزال / غزل اوحدی بخوان بر حال
گرچه او دلفروزتر باشد / سخن ما بسوزتر باشد
ور چه سا گفت و آهسته / من بخدمت روم کمر بسته
او بتن حکم کرد و فرمان نیز / من دلش میکنم فدا جان نیز
من شکایت کنم ولی بنیاز / او حکایت کند سراپا ناز
من غمش میکشم بدین زاری / او مرا میکشد بسرباری
او چو دشمن همی کشد زارم / من بشادی که دوستی دارم

آب ازین چشمهٔ سلسبیل نوش
باده زین جام سلسبیل نوش

گفتار در سؤال از حقیقت کائنات

ای پژوهنده حقایق کن
نفسی رخ درین دقایق کن

هرچه پرسم ترا بهانه مجوی
پیش من کج نشین و راست بگوی

این جهانی که اندروی تو
چیست با خود یکی بگوی تو

اصل او از کجا هویدا شد
بود یا خود نبود و پیدا شد

چه نخست از عدم پدید آمد
که مر این گنج را کلید آمد

متحرک چراست چرخ بلند
از چه ساکن شد این زمین نژند

آن یکی گرم و گرد و گرد چرا
وین دگر با سکون و سرد چرا

این تف و باد و آب و گرد از چیست
وین تر و گرم و خشک و سرد از چیست

هرچه چرا این زمین فراگرفت
وز چه این تخم بیخ و بار گرفت

ظلمت این شب سیاه از چیست
نور این آفتاب و ماه از چیست

از چه این قلعه پر بلند آمد
کدخدا چون درین خانه چند آمد

چند ازین ها درند و چند بدر
چند شان دختر است و چند پسر

تو چه چیزی چه جوهری چه کسی
نرسیدی بخویش در چه رسی

وین خرد خود کجا و روح کدام
دل که و نفس را چه باشد نام

چون فتادی بشهر بیگانه
بچه کار آمدی درین خانه

چیست این دوزخ و بهشت کجا
پرسش حال خوب و زشت کجا

تن و جان را عذاب چون باشد
هول یوم الحساب چون باشد

اصل اینها چو نیست یک سر حرف
از چه پیدا شد این نهان و صرف

کار این سلطنت مجازی نیست
بازوان این کار بازی نیست

همه دانستنیست این بر تست
گر ندانسته‌ای کفارت تست

بدرا و را حصول آن زین جام
تا بگیری وصال یاری تام

اگر این نکته‌ها ندانی تو
اندرین خاکدان چه مانی تو

آخر این آمدن بکار نبود
از برای چه این نگار نبود

بود نه این و هرچه می‌باید
همه خود بود هرچه می‌باید

تو بدان آدمی که کار کنی
از جهان دانش اختیار کنی

همه را بنگری و دریابی
رنج بینی و در پس آن یابی

کیست ناموس دل و دو شنی
چیست سالوس خوش پر و خنثی

دانش ار هیچ الفت تو بود
در خدا این سالفت تو بود

تا حدوث از قدم پدید شود
نسبت پیش و کم پدید شود

ترک این عالم فنا گویی
ملک جاوید را ثنا گویی

جز بعلم این کجا توانی یافت
نفس بی علم هیچ نتوان یافت

صفت علم و کمالات

آنچه بر جان نوشت در تو مات | شاخ علت و مین معلومات
نیست آب حیات جز دانش | نیست باب نجات جز دانش
هر که این آب خورد باقی ماند | چشم او در جهان باقی ماند
مده روح کج دانش و دین | تا شوی همعنان روح امین
دین به دانش بلند نام شود | دین بی علم کی تمام شود
نور علت و علم پرتو عقل | روشنست این سخن چه حاجت نقل
علم داری مشو براه ذلیل | علم بس پس راه را چراغ و دلیل
چون چراغ و دلیل پیدا بین | هست در ره چراغ است برین
علم نور است و جهل تاریکی | علم راحت برد و بیمارکی
دانش است آب زندگانی مرد | خنک آنکه آب زندگانی خورد
در پی کشف آن آن رفتن | جز بدانش کجا توان رفتن
نفس مشیاست و گر نه شیرش | عقل بازوی و علم شمشیرش
علم خود را مکن ز عقل جدا | تا بدانی که چیست عقل و خدا
تن بدانش سرشته باید کرد | دل بدانش فرشته باید کرد
علم روی ترا براه آرد | با چراغت بمنزلگاه آرد
علم اگر قابلیت ورجا نیست | هرچه دانی تو بر زبانها نیست
تن بی روح چیست مشتی گرد | روح بی علم چیست بادی سرد

شود از جهل مرد کاهل و سست | دانش او را دلیر سازد و چست
گردش قبه چنین به چه کار | ز علت پیچ پیچ پار
وین همه کار و رفت و مشتش | نه هم از دانشست و اندیشش
جهل کوریست سر چاه کش | علم و بینندگی بیا بکش
دل چو گردد بعلم بینا | راه جوید بآفت زینا
چون بعلت یقین درست شود | دل عمل را مدار و چست شود
مرد بی علم جنت غم بستر | دیگ بی گوشت بی کلم بتر
بوستان جاهل چو آتش خاشاک | برد و بد لیک زده گردد خاک
علم دیوانه بی خلل نبود | زانکه دیوانه بی عمل نبود
علما راست زینتی درجا | گر نگردد به پرتیز نیاه
علم را دزد برد نتواند | با جهل نیز مرد شواند
نز سیل زمان خراب شود | نز سیل زمین چو آب شود
جوهر علم همچو زر باشد | که پوشیده تا ز زر باشد
نفس را عقل چست شاد کند | علم ازین بیشتر چه داد کند
آنچه در علم پیش می باید | دانش ذات خویش می باید

گفتار در بیان مضمون کتاب

نامه او بیانست این نامه | همره او را بیشه روشن کامه

نام این نامه جام جم کردم — واندرو نقش کل رقم کردم
تا چو در غیبت شود جهان بین — هرچه خواهی در آن توان دیدن
بشناسی در او که شاه کی است — منزل او کدام و راه کجاست
دشمن شاه را نشان چیست — بیخ دیوانه خواب ست از چیست
در این خانه را که یافت کلید — بیخ این خاکی زیر پرده که دید
چه مسافت ز کنج تا بطلسم — وز مسمی چه مایه ره تا اسم
باز دانی مقید از مطلق — راه باطل جدا کنی از حق
هیچ دیوت ز ره بیندازد — غول زحمت بچه بیندازد
دور باشی ز مکرهای خفی — راه یابی بملت حنفی
بتو گوید که آدمی چه بود — مرد چون است و مردی چه بود
سخن و رام سر دغل نشوی — بضلال مبین شمل نشوی
مالت از دزد دامان شد — حالت از ظلم بی کمان باشد
باز فکر تو چشم باز کند — مرکب روح ترکتاز کند
گول گشتن نباشد از پی ات — باز یابی که منزل تو کجاست
دیده عبرت گشاده شود — دولت از نقش غیر ساده شود
تو بفتحی چنین قوی واصل — اوحدی را ثوابها حاصل
گر نشاید که عذر ما خواهی — دولت خواجه از خدا خواهی

چون سخن دور گشت مستوری — برگرفتم قلم بدستوری
قسمتی راست کردمش ده دور — تا نویسنده پر نیابد جور
دور اول نشاط بخشد و نور — کز از دیده ما خواب غفلت دور
اندر آید سرت بگفت و گوی — عالمی دیگرت نماید روی
در دوم دور شیر گیر کند — در فنون هنر دلیر کند
راه یابی بآن ز ما نشیب — پرده ها بر جهند از نشیب
در سیوم دور چون کنی نوش — بنماید نهاد را توش
روح را قوت شباب دهد — سر از آن وا مل بخواب دهد
این سه دور ار بسر توانی برد — راه ها زان چه بد توانی برد

دور اول در پیدا شدن عالم

روز گشتای حکم از آن ازل — خبری ده بمردم غافل
خود از این آمدن مراد چه بود — سر این جهر و این نهاد چه بود
مگر آغاز کار در یابیم — وز وجود جهان خبر یابیم
همه دانیم تا این بنیان — گر ندانیم چیست در بنیان
کاولین قسمت از طریق قیاس — بر وجود و عدم نهند اساس
وین وجود از فنا پذیر بود — ممکنست ار چه بر پذیر بود
ور فنا را بدو نباشد راه — واجبست و بدین مجوی گواه

[illegible]

صنع را مظهری ضرورت شد | لایق جسم و جان و صورت شد
اول جمله است عز و جل | گرچه آخر ندارد و اول
عز شانش چو ذات خود پرداخت | نظری بر کمال خود انداخت
زان نظر گشت عقل کل موجود | عقل کو را بدید کرد سجود
نفس کل شد پدید از آن دیدن | شد پسندیده زان پسندیدن
نفس چون دید سوم نور فتاد | سومین چرخ بهر دو فرداد
زان سه رتبت سه بعد پیدا شد | پیکر آسمان هویدا شد
جوهر نفس چرخ دیگر گشت | تا بدانگه که حق که داور گشت
عقل و نفس و فلک پدید آمد | چرخ در گشت و در شنید آمد
همچنین تا که نه فلک شد راست | حکمتش چون از این فزونی خواست
شد عیان زین دو چار کاشانه | هفت شاه و دوازده خانه
همه در مسند این همایون رخش | روشن آیین و شادی بخش
زمره خوبان تیز تازنده | هر یکی پرده نوازنده
چرخ چون دور کرد و شد پیدا | شد زمین جشن و زمان پیدا
در زمان گشت چار فصل پدید | بر زمین نیز هفت خط کشید
هفت اقلیم از آن پیوستند | هر یکی بر ستاره بستند
چون از این جنبش شبانروزی | یافت انجم برات فیروزی

[illegible]

چون برزمین و آب و هوا | شد بجنبش روان و حکم روا
این سه موقوف بر چهار ارکان | وآن برین هفت گنبد گردان
چرخ محتاج نفس و نفس بعقل | تا بوحدت رسید نقل بنقل
گرچه هر یک چنین نیاز کنند | چون بوحدت رسند و ناز کنند
آنکه با عقل بود روشن جفت | جنبش نفس را طبیعت گفت
طبع چون در مزاج پیوندد | از تراکیب نقشها بندد
چونکه از طبع و از مزاج برون | نیست این نقشهای گوناگون
اختلاف زمان پدید آورد | در مزاج از چهار عنصر فرد

در ترتیب موالید سه گانه و صفت معدن

جرم خورشید گرم و پاک چالاک | مدتی چون بگشت در افلاک
آب و خاک از عکس تافته شد | تبش اندر دو کان یافته شد
متصاعد شد از میان دو بخار | که دو روح اند در هوا طیار
روح خاکی کثیف بود و درشت | روح آبی لطیف و نیز بلند
روح آبی چو در شیمه کان | مختلط گشت از اقتضای مکان
روشن آفتاب تابش داد | حرکت کرد و اضطرابش داد
در هوا رفت و آب شد چکید | برزمین گرم گشت پر ز طیب
زانچه صعود و هبوط پیوسته | گشت اجزاش روشن و بسته

[illegible]

در تکوین جمادات و پیدایش نباتات

ذکر این نفس و روح رازست | شاه جسمی غبار معدن جنب
روح و نفس و بدن چه پیدا شد | کار کاهی ز خاک پیدا شد
وین سه را در زمان چو تن | کاه پیدا و هستی بستن
نوبتی دیگر از حرارت کان | گرم گشت این جزو را ارکان
شد ز حرارت تمام و ضمن کان | عقد این حل در رطوبت آن
وزن قدر او با اعتدال | تن ضعیف و جان گران بود
وگر آن آب چون گران گردد | بر وزن ماند زر گردد
ور به دود وزن رنج از دو نان | نقره گردد و نبات شد زر
با مساوات وزن این دو بخار | نیز باشد ز اختلاف نبات
نام جسمی چنین جسد بدید | وین پس از مدتی بدید بود
ور ز طهارت عالم نور شد | در مساوات وزن در شد
زان کانی بود مذهب سرکش | جسد سرب و قلع باشد و مس
وآنچه او دو وثبوت و ز آن بت | هم ز تأثیر این مزاج آید
همچنین از در چهار سوی دگر | حال و حکم چهار سوی دگر
تا نشد این خاک پر گهر کم | خلق نا برده بر یکی رنگی
اصل و بنیاد رنج از خاک | دین جسم و جسد با تو گشت پاک
وین جسم ز نفس و ده | زاده اختران که دو بند

شغل این نفس پس از ظهور نبات | هست قوت جاذبه برتافت
قوت جاذبه و قوت ماسکه | قوت هضم و دفع نشو پاک
غاذیه نامیه مولده سیم | گشت با قوت مصوره تمام
در طبیعت نشست بی تخم | برد و نقش از مزاج گون
شد به صحرا و کوه بر جا سنگ | از گل و ریگ پس چو گیاه
مدتی سبزه شد نبات و درخت | زرد و سبز شد بعد از آن
تا گران اختلاط کرد و چو تب | مثل او از زمین او انداخت
چون زیادت شد اختلاط نبات | شجر آهنگ نشو کرد و درخت
گشت روینده که و گوناگون | بی بر و بیوه دار و نازک
آتش این رنج شد روان ز نبات | شاخ و برگش دارد گونه فراخ
انگور شاخ و خار گشت | وآن گر حمل نه و بار
بار بار انگاه داشت گره | ز ابر و باران یاد و برف
وآنچه بی بار بود و گر زود | ساخت شاخ شد گلستان
وآنچه از نمو بود و برف | دانش پاک شد ز رنگ و نقش
پرورش دید و سر بلندی یافت | در چمن نام او چنین یافت
چون ز نقصش گرفت رستن | یا بود و یا غذا یافت

گفتار در ظهور حیوانات

تا ز تولیدشان جهان پر گشت | کوه و صحرا و غار و وادی و دشت

گفتار در وجود و تنوع نوع انسان

امتزاج این دو روح را با هم | چونکه در اعتدال شد محکم
نفس انسان بدان تعلق ساخت | سایهٔ نور خود بدان انداخت
نوع انسان از آن میان برخاست | شد بقامت ز استقامت راست
تن او شد بعقل و جان قایم | تن تباهی نپذیرد و جان دایم
صاحب علم و صنعت و حکمت | زانکه او را به روح و ملک نسبت
وآنچه اصل وجود انسانست | زبدهٔ این نبات و حیوانست
آدمی زین دو چون خورش یابد | مایهٔ نشو و پرورش یابد
آن غذا در بدن چو یابد نظم | خون شود در تن از حرارت هضم
چون که آید برین سخن چندی | یابد آن خون ز روح پیوندی
شودش رنگ از اعتدال مزاج | پس سپیدی چو زیبقی رجراج
در چنین وقت زرع خوانندش | اصل این چند فرع خوانندش
در زوایای پشت زیست شود | نطفتش با بدن درست شود
اینچنین خوب جوهری با سفت | چون کند جفت خلوتی با جفت
درشود روی زان جدا ز غلب | در دهان رحم ز مجری صلب
باز با آب زن درآمیزد | رود و اندر مشیمه‌شان بیزد

آن زمان کز زحل قوی باشد | نطفه پردان و معنوی باشد
بر یکایک ستارگان هفت | هر یکی زین قیاس حکمی رفت
مشتری باشدش بماه دوم | مدد و یاوری و پناه دوم
سرخ و جامد شود بسان حکم | باز گردد بلونهای دگر
افتدش در شام های گرم | زان پدید آید اختلاجی نرم
حکمایی کز جسم و جان دانا | اندرین حالتش ولد خوانند
گر سیوم ماهش آفتی نرسد | یا گزند و مخافتی نرسد
یارمندی بود ز بهر آتش | متصرف شود در اندامش
عضوهای رئیسه را در تن | باد گر عضوها کند روشن
ولدی را که حالت این باشد | نزد دانا نه ماه جنین باشد
ماه چارم بقوت خود مهر | شودش نقش شکل پیکر و چهر
تن او نغز و پرتوان گردد | روح حس اندر بدن روان گردد
در شکم خویش را بجنباند | مرد دانا نه کودکش خواند
ماه پنجم ز زهره پردازد | از سرش سعی رستن آغازد
منفصل گردد از سوم ازهم | صورت چشم و گوش و بینی و فم
چون بماه ششم رساند کار | شود از انجمش عطارد یار
در دهانش زبان گشاده شود | واده ترکیباش داده شود

تا به تنگی رحم نگون کندش / وز شکنجی چنان برون کندش

مدتی بود اندران تنگی / او سبک لیک از شکم سنگی

طفل در خشک و مادر آهسته / هر دو از بار تنگ در خسته

دست بر روی رنج بر زانو / رنجه از خفت و خیز کدبانو

قوت او خون حیض و قوت نه / خبر از نبوت و نبوت نه

چون برون آید از چنان بندی / درد گر محنت او فتد چندی

بیان حالات آدمی بعد از ولادت تا آخر عمر

باشدش کار از اول پایه / طلب شیر و جستن دایه

گه بدوشش کشند و گاه بمهد / گاه صبرش دهند و گاهی شهد

چون زگهواره در کنار آید / در دگر گونه گیرودار آید

باشدش خوف و بیم از آتش و آب / آفت خفت و خیز و گریه و خواب

چون چپ خود ز راست بشناسد / وآنچه خواهند و خواستش باید

از بد حالش سخن پدر نبود / هر سه بی رنج و درد سر نبود

با بمکتب دهند و استادش / تا دهد فرض و سنتی یادش

باز در گریه و خروش افتد / در کف چوب و مار و موش افتد

شود آخر فقیه و دانشمند / راه یابد بخانقاهی چند

دل او را کند ز شهد و سیاه / راتب هفته و وظیفهٔ ماه

از غم و داغ حرف و پیشه / گز و مقراض و انبر و تیشه

خوردتی بدرشتی غمناک / نان بی وقت و آب پر خاشاک

چون در آید به پایهٔ مردی / گرم کرده رها کند سردی

افتدش زیر سر سبک سایه / باد در بوق و آب در خایه

بکف حرص و آز درمانده / بازش آرند و باز درمانده

نشنود پند اوستاد نو / نه بدانش گراید و نه هنر

تا زرش هست میدهد بر باد / چون نماند شود بدزدی شاد

فاش و پنهان ز هوشیار و ز مست / برد هر چه افتدش در دست

تن او چند پی فگار کنند / دست آخر سرش جدا کنند

صد از ین بی هنر تلف گردد / تا یکی در هنر خلف گردد

ور کشش بخت یارمند بود / نامبردار و ارجمند بود

یا شود خواجه و گرامی شهر / تا سرافرازی از اکابر دهر

یا امیری شود فروزنده / یا دبیری دیار سوزنده

رنج بسیار برده از پی تاب / کرده بر خود حرام راحت و خواب

سالها حاضر و کمر بسته / دل در انده و درد سر بسته

چون ز سودای قربت و پیشی / با سعادت کند دل خویشی

جور و خواری کشد ز شاه و وزیر / ناگهان بر نشانش آید تیر

حسد دشمنانش اندر پی / حاجت دوستان بجانب وی
بار صد کس تن فرو گیرد / آتش دوزخ اندرو گیرد
دل مظلوم در دعای بدش / جان محکوم شکر خردش
در دل او ز سر طرف قلاب / بسته بر روی او سم دلها خواب
سالها کار این و آن سازد / گر زمانی بخود نپردازد
نتواند دمی نشستن شاد / نکند مرگ و آخرت را یاد
دست منصب گرفته گوش او را / حب دنیا گرفته هوش او را
روز و شب همچو باز دوخته چشم / شده با بینش حضور بخشم
غافل و خطی از خطر در شت / گر بخواهند ناگهانش کشت
عالمی گم شود درین پرکار / تا از ایشان یکی رسد بکنار
چیست گیتی سرای محنت و غم / زحمت او فزون و راحت کم
تا شب آخرین ز روز نخست / فلک اندر کمین محنت تست

صفت آثار افلاک در عالم

تیر افلاک را ندانی بشت / نفس را در شعور آن کن جست
در زمین هرچه جسم و جان دارد / آسمان صورتی از آن دارد
او برین نوع سایه افکندست / سایه وار این عجایب آن زندست
اگر آن نور نیک حال بود / عیش این سایه بر کمال بود

باز از آنها که پیش ما نور است / از جهت چو سایه مهجور است
هفت کوکب ز راه نخ نظر / گاه زهرت دهند و گاه شکر
دو جهانگیر اوج صاحب جش / زیر این چار هم دوازده بخش
در وبال و هبوط و حد و شرف / گر تلاقی کنند و گاه تلف
تر و خشکند و گرم و سرد هم / زیر رفتار روشن گردهم
بشدن شان ز خانه در خانه / فتنها در جهان ویرانه
در محاق آفت جهان باشند / ز احتراق آتش نهان باشند
شبی و روزی و نر و ماده / سعد و نحس از پی هم افتاده
این یکی معطی آن دگر قاطع / این یکی تیره و آن دگر ساطع
ساکنی بر مزاج سیاری / واقفی در ادای طیاری
باز ازین جمع ثابت و سیار / هر یکی با یکی دگر شان یار
نحس با نحس و سعد با مسعود / تیغ بر زنگ هر دو گیرد زود
زر و مس جمع و هم برآمیزند / حالهای عجب برانگیزند
هر یکی مقتضی بلایی را / یافت توجیه و انجلایی را
داده از اجتماع و استقبال / مهر و مه کون را تغیر حال
آمد انسان سعی حضیض او از اوج / کرده دریای فتنه را پر موج
جرم خورشید را درین درجات / سیصد و شصت جو ترو صفات

در آثار علوی

قوت سمع و لمس و بوی بیان / بره فکر و وهم پوییان
همه از فیض نفس زاینده است / جمله را نفس پس نماینده است
دیدن او به است تیاز بود / گفتن او به رمز و راز بود
بر تو از بس که مشفقست و رحیم / بهر آنت زبان کند تعلیم
بنماید رصد طریق راه / تا ز نیک و ز بد شوی آگاه
او چو شایسته خودت سازد / نور او عکس بر تو اندازد
نور او در تو فرشته شود / نفسی غیب و سرنوشته شود
جنبش هر رگی زبانی از وست / زو بر نفس پس نشانی از وست
جنبش هر نشان جاه بود / وآن پس دلیل راه بود
جستن چشم راست از شادی / خبری گویدت ز آزادی
جستن چشم چپ نشان جفا / یا سخنهای دشمنان دغا
جنبش هر رگی بمنوالیست / هر یکی را دلیل حالیست
همچنین حکم نبض سرتاپات / اندر اوقات رنج و بحرانات
نبض نملی دلیل ضعف قوی / متفاوت بر اختلاف هوی
مرتعش بر حرارت طاری / پس تو بی بر کمال بیماری
وان دگرها بدین صفت باشد / نزد آن کاهل معرفت باشد
سر بسر واقفان این راز نه / گوش کن تا چه پرده میسازند

در خواص نفوس قدیم
و دلایل و حکایات آن

التهاب آن هوای جنبان باد / کند آهنگ پس داد و داد اش
در زمین این بخار هست و دخان / نیز در مردم و دگر حیوان
بر مستان مسام چون بستست / جنبش این بخار را بستست
لیک چون گاه یخ گداز شود / آن مسامات بسته باز شود
بسته قیمت شود بخار زمین / گاه جنبیدن از بسیار زمین
آنچه بر روی زمین حصار کند / جنبش او را چو بیقرار کند
کند آن راه بسته را تخفیف / تا پدید آورد زلال لطیف
در صعود و هبوط آب شود / مایه معدن و ذهاب شود
وآنچه خارج شود بر راه فلک / نزد دانا در آن نباشد شک
کش کند تا بر مهر برود / یا سوی آتش اثیر بود
بیش ازین جسم را که در چون هست / این بخار از دو حال بیرون نیست
یا بر آتش رسد شهاب شود / ور نه ابر و تگرگ و آب شود
باد چون در میان ابر افتد / ابر بر گرد او چو سطر افتد
چون بگردش شد ابر و باد هم / بجهد برق و پس بریزد دم
ابر از آن باد چون دریده شود / غرش رعد از آن شنیده شود
هر نمی کو جدا شود ز سحاب / آن بخاری بود دگر گرد داب
فصل سرد اش تگرگ و برف کند / روز گرمش آب سرد کند

آنچه نه بیکار نه پرکار ... / تو شب و روز چه عاقل
چون تو درت ایمن بی‌بایی / چکنی گر نه بس بالایی
کیست که کاری شمار داند کرد / همه را اعتبار داند کرد
شاه نشین کن ده پنج / نتوان بود بی کشیدن رنج
زان زن علائق و نقشبند / واچه پیش آنچه زوال آید
تا بدین نهان نظر اندازی / چاره کار خویشتن سازی
زیرکانی که راز دانستند / سر این کار چو باز دانستند
از میان دو در که گشاشند / کنج دوش سوی کنج غار شدند
گر تو کنج خسروی نبری / ور چو خاصه شوی بحب داری
تا نشوی ملک ایران دست / شوانی بکنج غار نشست
پند درویش گر بنه ز شای / زین دو خسرو و جهانبان شوی
تو به خویشتن بند شوی / تا بدانی و از جهت شوی
چون نهادت تو آسمانی شد / صورت سر بسر معانی شد
نه زمین تو راه داند بست / نه فلک نیز بر تو یابد دست
گرچه در بستگاه درین بندی / شوانی که سخت پیوندی
بچنان در زمانه بستی دل / کو توانی شدن ازین منزل
من درین غار سر فراشته ام / گر درین غار جام ساخته ام

نامه ایزد که توی پرسته / بازکن سر نامه آنچه بسته
تا به پی بهره دو گیتی نقد / کرده با یک گرسنگی عقد
از کم و بیش نطفه تنگ است / کز نه آنرا درین چنبر تنگ است
ای که کتاب سیر جوی درا / بازدان از نهاد آن بیست را
خویشتن را همی شناس قدر / ورنه بس محتشم که بی قدر
هم خلف نام و خلیفه نسب / نه به بازی شناختی نسب
ذات حق را همه آیینه‌ای / گنج حقایق بس طلسمینه‌ای
بدن تو جز اسم دادشدی / بشنوی مظهر صفات شدی
چو سیمرغ راز های بیان / در پس قاف قابت پنهان
سر زدی تراد و کون نیست / زانکه هستی دو کون کم تو کی
ملکوت جامع منزل تو / جبروت آشیانه دل تو
با تو همره ز طارم افلاکی / قوتی چند روحی و ملکی
قابلیت تو قابلیت الهی / لیک در حجبهٔ نه آگاهی
بر تو کلک صورت سپهر سند / کرده خط‌های ... و چو ...
هیکل تست حرز تو فرش / آیتی اکبریت و گنج العرش
صنع را بهترین نمونه تویی / خط چون و چگونه تویی
همه خیر خرد سرشته او / همه حروف قلم نوشته او

صورتی گیتی بیست خود کرده
چون توان گشتن گرد کرده

دیو را ز عقل نار نبود
ور نه انجاز بجز عار نبود

ایزدت خواست تا بدید شوی
لایق ثمره و نو بد شوی

پدری کرده عقلت از بالا
مادری نیست پاش ای والا

اختران برادر خواهر
ملکت یاره مالکت یا او

عقلت از عالم آلا آمد
نفت از بار کار شاه آمد

دو ملک با تو انچنین تیراه
سوی ایشان تو هیچی بیگانه

ملک و روح با تو تو گوی آب
شب قدر تیغ خویشتن دریا

ز عرض گشته در سرای پنج
خادم تیغ باد و اسپ تیغ

چار عنصر جسمت سخت
سه موالید جزو این از جهت

آب جمال نیست و کیست
باد و آتش نیست در شتیا

آتش از تسلیح تو اتش ترابیست
آفتاب بلانج رنگ رزت

بر تو خط خاکی گشت محیط
کرم کب بیتری وزر بیط

شکل عالم از تو آسمان شب
دو دوات از دم افسان شب

سنگ چون تیغ سم ز تیره ایست
آب و آتش گلی بیشینه ایست

پوست پیرزنی گی شیر و پلنگ
در نسوا در کشی عقاب تلنگ

بر سر پیل در زنی قلاب
گردن شیر در کشی ظالمان

ویل خشم و نفیسم خشنود نی
دد و دام آز و شهوت سود نی

بحر با آب چشم و گوش و دهان
بیشها موی در خیان نهان

کوهها کرده و بسر و جگر
دن و پشته عضوها ی دگر

ارکه و آستخوان و عضله ها
آب عضر دنه و جل و بر و سرو

سه هزار آب از درون
ابر کرده ز دلو ملکه زدن

بعد از آن قوت نباتی هشت
با یکی زین هزار آتی هم گشت

حاصل ضرب هشت چار نزار
کار فرمای کار کن بشمار

شب و روز ایستاده در کار
تا بلندی گرفت دیوار

ز فلک در دل تو دار دگنج
با کوا کب ز ایک در یک

چار جان چهار ز انگشت و انگشت
وز حضور سپهر زنگ شست

گر ز مانی ز حرکات ز آنی
بر دوی تا بهرش و با ز آی

شد در این چشم هفت کرد و بخ
در شهاب و نجوم خوف خاوخ

آسمانت سرو شبهان کانت
زحلت فکر و فهم حیا ساخت

باتو بهرام شوکت و غضب
زهره تزئین شوکت و طرب

مشتری بهر علم وجاه و قار
تیر شعر و خط و حساب و شمار

مهر حکم و سیاست و شاهی
ماه سرعت ز فتی کند خواهی

خاک پرگنج و پر دفینه
آب پر نزه و در و سفینه

آفرینش تمام گشت به تو / خاک از افلاک برگذشت به تو

دو سر خط حلقهٔ هستی / بحقیقت بهم تو پیوستی

جهد آن میکنی بعیاری / کاین دو بیهم ز پیش برداری

نیک بستم وگرنه زین جامت / بنمایم هزار و یک نامت

بستان این که شربتی صافست / بشناس این که تیغ رکافت

پیش ازین که دو حرف برخوانی / ترسمت بر جهی که سبحانی

آنچه گفتم بنفت نیک بدان / در پی آن زیادتی میدان

گفتار در چیزی چند مرموز

گر بپرسی که گرد دو جهان / گنبد کاندر آدمیست نهان

بر شمردی از آن نشانی چند / کردی از سرکی بیانی چند

باز چندین هزار دارد فر / کو جهان دار داد از یکی بهر

گوهر بحر و جوهر کانی / آنچه هست آشکار و پنهانی

اندرین نیمه ضعیف کجاست / گر بدانستهٔ بیان کن راست

این چه ابیت گفتنی مر ... / چون نگویی گریز باید جست

میتوان یک بیک بیان کردن / بشناسند بر عیان کردن

حکما گفته‌اند داد و شان / من نگویم ز گفتهٔ ایشان

هست پوشیده در جهان گنجی / بدر آورد دشمن بر رنجی

آب الیاس و خضر روشن از تو / نار نمرود نیز گلشن از تو

این چه نورست و این چه نارست / کس نداند که بر چه کارست

بمحیط فلک عروج کن / وز مقام مسیحا خروج کن

حل این مشکل از تو میت بدر / به ازین کن بحال خویش نظر

اگر این دست برکشی از جیب / اژدها سازی از عصای شعیب

بکنی گر بدیک علم رزی / بهتر از آفتاب رنگرزی

ز شرف صاحب زبانی تو / بچه از خویش در گمانی تو

اندرین کعبه شد بصورت گم / حجری اندر آن حجر زمزم

حجرش کار ساز و سازنده / زمزم او حجر گدازنده

پر گهر حجرهاست در حجرش / زهره طالع ز مطلع فجرش

ذهب گنج در صفاهٔ او / قرة شمس هر دو خاصهٔ او

خیز و این کعبه را طوافی کن / بگرامانش اعترافی کن

سعی کن در صفای روح و بدن / تا شود دل در آن چو جان روشن

گر چو آن عقل تو حل گردد / نزلت تارک زحل گردد

گر برین قصه در رسد غیبت / مهر گردد تمام بر جیبت

اندرین سیر کی بسی مردند / ره بآب حیات کم بردند

کار این آب کار بازی نیست / شرتی آنچنین مجازی نیست

گر تو گویی چه کمال این همه اجزا در تو دانی قدر
هم نشان بخشد از سفید و زرد هم دوا باشدت بگرم و سرد
علت و رنج را چه باد ره ار نیست آن که دوا ز رنج تیمار
دیده از ذات خال و بانی ضرر زهر و نفع تریاقی
ملقب عالم صغیری تو زاده عالم کبیری تو
نام این عالم میان ابنیست شو همین صورت جهان ابنیست
پرسشیدم که جان چه سر داد کم شنیدم کزین خبر داد
جنبشش گرچه از محالاتست پیش بعضی هم از کمالاتست
هر که او عالمی تو اند ساخت مرکب امر کن تواند تاخت
گر بدین جهت وجوی نزادی سایه بر سلطنت نینداختی
راز توحید را تو دانی رمز سر بعث و نشور ما زین عن
پادشاهی چه بیش ازین باشد غایت سلطنت همین باشد
خاتم خلقتی و ناتم خلق در تو پوشیده آن زبانه دلق
خاک پیزی که [illegible] بس جنیبی و افتاده [illegible]
سه جهانی بدین حقیری تو خویش را مختصر نگیری تو
باز کن چشم اگر بصر داری تا چه چیزی که ازین اثر داری
هرچه از کاینات گیر نام از بد و نیک دنا تمام و تمام

همین روغن چنان چنین بی ریاضت کجا توان دیدن
بی ریاضت کجی نیابد این حال بر ریاضت شود درست این حال
پرده شهوت و غضب در پیش مشتبه کی شوی ز صورت خویش
این از آن شد صفات تست و ذات آشنایی و این صفت ز ذات
بکن ای دوست چون ز جسمی تو طلب خویش گرچه قسمی تو
تو بدین تربیت ز نادانی غافل از خویش و از خدا مانی
آنکه داند چو تو همی این داد [illegible]
داده او بدان و دار سپاس [illegible]
گر ندانی محل قشر از لوز کندری کن [illegible] شاخ کوز
تا بدانی که دین بصورت نیست [illegible]

دور دوم در کیفیت معاش جمهور خلایق
و درین دو بابست باب اول در معاش اهل دنیا

نوبهارست و روز عیش امروز بلبل این اضطراب و طیش امروز
وقت یاریست دوستان دستی جای چیست بر چنین مستی
گرچه جای غمست غم نخوریم دست در هم زنیم و درگذریم
در چنین برف پانه بازاری بی کفایت ز نیزه و دکاری
پیش دستان کن پیش ازین [illegible] یک دم از درد سر نیاسود

شاه در کشور و ملک و شهر
هر یکی را ز حکومت بهر

گر نه از معدلت خطاب کند
وانکه این ملک را خراب کند

پادشاهی تو هم بکن خویش
بلکه در پستی خود و تن خویش

اندرین ملک پادشاهی خود
ثبت کن نام بی‌گناهی خود

بی حسابی مکن بسانه بموی
که حسابت کنند موی بموی

آنکه عدلش نمیرود در خواب
ملک او را مکن بظلم خراب

گر درین خانه پو غار شوی
واندران خانه شرمسار شوی

این سخن را ز اوحدی بر رس
که بجز اوحدی نگوید کس

گفتار در نصیحت ملوک بعدل

ای که بر تخت مملکت شاهی
عدل کن گر ز ایزد آگاهی

عدل جو گشت با خلافت یار
نهلند از خلاف و ظلم آثار

عدل باید خلیفه را پس حکم
عدل نبود کجا کنی پس حکم

عدل اسپی و علم نخ و بر نکند
حکم بی عدل و علم اثر نکند

تخت را استواری از عدل است
پادشه را سواری از عدل است

دوده آبا بداد گر زر بد
عادلان را بجان خطر نبد

پادشاهی بعدل و داد بود
ظلم و شاهی چراغ و باد بود

طاق کسری بداد ماند درست
خانه سازی بعدل کوش نخست

شاه چشمه است فتنه پیدا
چشم دولت ز شاه چشمه نما

شاه چون مست تیغ جنگ بود
دشمنان را مجال تنگ بود

جنگ دشمن بساز باش و درو
این دو دشمن بدست باید کرد

عدل باید طلایه سپهت
تا کند فتح راه دلیل رهت

لشکر از عدل آن نشان وزد
تا کند فتح و نصرت شاد

بتو دادند ملک دست بدست
مده این ملک را بغافل و مست

دشمنانت بهم چو رای زنند
بر فوج تو دست و پای زنند

هر یکی را بگوش انداز
وانکه دشمن نشد توان بنواز

بر قوی پنجه دست کن یکسان
بر ضعیف و زبون مکن یکسان

کان یکی گر سگست گرگ شود
وین بقصد تو سر بزرگ شود

فاش کن حیلت بداندیشان
تا نگویند غافلی ز ایشان

شاه باید که دارد از سر هوش
بر جهان چشم و بر رعیت گوش

شاه را گر بعدل دست رس است
قاصد او یکی پیاده بس است

مال ده گر چه بار کس باشد
یک سر تازیانه بس باشد

هیچ در وقت تندی و تیزی
میل و رغبت مکن بخون ریزی

خون ناحق مکن چو یابی دست
کز مکافات آن نشاید رست

گر ز قرآن بدل رسید فضل
یاد کن سر کاظمین الغیظ

ظلمت از ظلم دل چون تو زدل — این چه ازان مباش دور از عدل
روح خود را بعالم ارواح — انس ده تا رسی بروح و براح
چون ملک با تو آشنایی یافت — دلت از غیب روشنایی یافت
این که چون سایه سو بسو گردی — سایه برخیزد و تو او گردی
قول و فعل و ضمیر چون پیداست — اختلافی نماند اندر خواست
هر چه خواهی تو ایزد آن خواهد — دین مرادات بجان خواهد
آب خواهی تو ابر آب کشد — ایمنی فتنه سر بخواب کشد
با تو بیعت کنند جن و ملک — سر بحکمت نهند چرخ و فلک
نامت اسمی شود ز دل زداید — تن طلسمی جهان گشاید
تخت را اقتضا قبول کند — پیش تخت قدر نزول کند
دیدنت حشمت و جلال دهد — التفات تو ملک و مال دهد
آنکه دل در تو بست جان یابد — وانکه سود تو برد زیان یابد
هر که قصد تو کرد خسته شود — دشمنت خود بخود شکسته شود
فر کیخسروی از آنجا خواست — گر جهان را بعلم و عدل آراست
روز خلوت گلیم پوشیدی — شب نماز و بروزه کوشیدی
دست بستی کمر بیفکندی — تاج شاهی ز سر بیفکندی
روی بر ریگ و دل چو دیگ بجوش — دل بخون گشته و زبان خاموش

حکایت کسری و دیدن گلشن

رفت کسری ز خط شهر بدشت — با سواران بهر طرف بگشت
گلشنی دید تازه و خندان — تر و نازک چو خط دلبندان
پر ز نارنج و نار باغی خوش — زیر هر برگ او چراغی وش
گفت آب از کدام جو ستیش — که برین گونه رنگ و بوستیش
باغبانش بنزد او حاضر بود — داد پاسخ که نیک ناظر بود
گفت عدل تو داد آب او را — زان نبینی کسی خراب او را
پادشاهی که زور باشد و درد — مرد را مال دوست داند کرد
مال کس بی عمارتی ننهاد — وین عمارت بعدل باشد و داد
زین عمارت نظر مدار دریغ — بر رعیت جواد باش چو میغ
ملک معمور و گنج مالامال — بر کشد تخت را بگردون بال
شاه بی شهر چون ستاند باج — شهر بی ده زبون شود ز خراج
طلب علم کن ز شاه و وزیر — کو ندان نحو و منطق و تفسیر
نوشیروان عمرو و زید را شاید — عدلشان عالمی بیاراید
شاه مهر و وزیر ماه بود — زین دو آفاق در پناه بود
شب چو رفت آفتاب در پرده — مه نیابت کند دو صد [illegible]
ملک را شب وزیر نام اندو[illegible] — چار رنج و پاسبان و تمارو[illegible]

گر نسازند کار درویشان / وزر باشد وزارت ایشان
خلق چند شهر گشته سرگردان / در پی خواجه در بدر گردان
پی ایشان هزار دیده براه / تا کند خواجه شان بلطف نگاه
روی چندین هزار دل در تست / کام این بیدلان بباید جست
کار ایشان بدست خویشتن ساز / مرهم سینهای ریش بساز
خیر تا خیر بر نمی تابد / خنک آنکس که خیر دریابد

بیان ظلمت ظلم و دریافتن فرصت عدل

چشم کی تو بی مرو در خواب / فرصت از دست میرود دریاب
ظلمت ظلم تیره دارد راه / عدل باشد چراغ و قلب سپاه
خانهٔ ظالمان دیر که زود / بفضیحت خراب خواهد بود
دود دل خانه سوز ظالم بس / بدکنش را همین مظالم بس
ظلم تاریک و دل سیه کند است / عدل از خشت تر ز نیکی ست
مرد را ظلم بیخ کن باشد / عدل و دادش حصار تن باشد
چه جنایت بتر ز خون خوردن / وانکه از خلق هر زبون خوردن
نیست در تیغ دولت ایشان / تیزی چون عطای درویشان
تو نترسی که باغ سازی و تم / خرج آن جمله از خراج یتیم
باغ خود را اگرچه گل بود / بر دهد سنگ همه دمیم

از تو گر دیده پر آب شود / مملکت از سیل آن خراب شود
مهل ای خواجه کاین زبون گیران / شهر و ده را کنند ویران
چون ضرورت شود معاون کار / ملک خود را بجاهلان مسپار
چه کنی بر قلم زنان دغل / تکیه در عقد ملکداری و حل
قلمی راست کرده در گوش / چشم بر حرفه کسان خاموش
خلق درویش را بدین نیرنگ / مال و ملکش نشیند اندر چنگ
نشناسد که گرد کارش گشت / بنه اند که اصل کارش جست
علم دانستن حقیر و نقیر / عمل آن زدن یتیم و فقیر
گر ترا تیغ حکم در مشت است / شحنه کش باش دزد خود کشت است
دزد را شحنه راه زخت نمود / کشتن دزد بی گناه چه سود
دزد با شحنه چون شریک شود / کوچه‌ها را عسس چه نیک شود
چون نباشد سیاست اندر شهر / نه درخشد سنان و خنجر قهر
نیم شب گرد در گرین رود / دزد بر بام طفل و پیر رود
نه مارند و مور میر کجاست / مرد گیرند دزد گیر کجاست
راه زد کاروان و راه گر / شحنه شهر مال برد و برد
بکرامی چو شحنه شد خندان / جرم دان فرو برد دندان
چون کمان کیش شد بی زه / تو از آن جهت ایمن اندر ره

گرنه این میوه‌ها بسار آید / بلخ را از کرم چه کار آید
همه اندر تراست چون تشنه / کی بماند درختان این بیشه
گوشت دهقان به دو ماه خورد / مرغ بریان چو پیک شاه خورد
چه خوری تو ز دست واره او / نظری کن به دست پاره او
دو سه درویش رفته در در او / پی گوساله و بز و بره او
شب مغانی که گرگ پیش برد / روز آهی که دزد خویش برد
تو پرانی به گرد چشم برو / گر کی آرد شبان خبر و فرو
ای که در قهر دیگران کوشی / بر خود کاو دیگران دوشی
هیچ در قهر خود نخواهی شد / حاکم شهر خود نخواهی شد
هر که بر نفس خود مسلط نیست / نیست سلطان که اندرین خط نیست
پادشاهی نگاه داشت / دین و دل را نگاه داشت
اندرین تن که ملک خاص تو است / گر تو شاهی کنی خلاص تو است
شاهی تن باعتدال بود / بطلب کردن کمال بود
کردن او را به شرع و عقل دوا / نپسندیدن آنچه نیست روا
اندرین حرکت و جوانی خود / شیر مردی و پهلوانی خود
بر وجود خود ار ظفر یابی / یا خود این روز رفته دریابی
زنش جاودانه باشی تو / شیر مرد زمانه باشی تو

شب سه ساعت بار در حق گرجن / سه دیگر حساب فرو حرف
سه به تدبیر ملک و رای صواب / سه به آسایش و تنعم و خواب
روز را هم برین قیاس نصیب / بخشی اگر مدبری و مصیب
پیش سلطان خشمناک مرو / در دم تیغ اهلاک مرو
موج دریاست قربت شاهان / خشم ایشان بلای ناگاهان
اول روز پیش شاه مدام / جهد کن تا بتن بری بسلام
در ملک خط بنام نزدیکان / پی مهنت در مقام نزدیکان
شاه را بی نفاق اطاعت کن / بتسولی از او قناعت کن
گر ترا کم دهد مرو در خشم / ور بیابی بیشتر مگردان چشم
چشم بر کن بد و پستان قرین / کوشش دشمنان که شد شیرین
هیزم خشک و برق آتش بار / مرد خفته و دشمن بیدار
دو خود در زبان او مپسند / فتنه بر آستان او مپسند
هر کرا شاه برکشد منگر / وانکه دشمنت دوست مگیر
دل در او بند و کینش افزون کن / وانکه بگذاشت نخش افزون کن
بنواز او عاشق بر جان / بزنش چون رسد فرمان
مال خواهد کلید گنج ببر / مرد جوید بگوش تیغ ببر
گر بتابد فرشته از آتش / رخ مرد و رخ در آور خوش

عیب پس پرتو چون شود با با / دین از اندیشه فرو خوابا
جهد کن تا چو تاک پوش او باش / نکنی سر مملکت را فاش
بر میان در رشته گوی / بر زبان نیز مهر خاموشی
با کسی شش نتوانی ذشت / در بگوشی نتوانش گشت
اندکی خلق خوش شرک باید / ور فتوحیت شترک باید
خاطر شاه را چو آینه دان / همه نقشی درو معاینه دان
انگه تا بود نقش راست شود / نقش کج پیش او نشاید برد
گر نباشد بدین صفات درست / پیش از آن دگر نشاید بست

گفتار در منع تجسس و طیش

نرم باش ای پسر بترس گرم / تا کرده دولت ز فن گرم
این صفتهای لاابالی چیست / تو چه دانی که چند خواهی زیست
که از جهان چه میکشیم / خود بپا تا غم جهان نخوریم
گر عیانی نه در شمار شوی / ور بمانی نه کم وقار شوی
چه ضرورت بتر کتاز زدن / پیش شمشیر مرگ باز زدن
گوش بر قول ناخلف کردن / مال و اوقات خود تلف کردن
کوش تا خویش را بیارایی / که بمانی اگر بکار آیی
بر تو چون روزگار خشم کند / چون تو اندولت کرخشم کند

کم شنیدم که مرد آهسته / گرد داز خوی خویشتن رسته
نیست در شهر و دشت و سنگی / هیچ عیبی بتر ز کم سنگی
دهن ز پس مدرک داده / پیرش بر سر سباده
ای که رویت بقربت شاه است / چه روی کاینه در راه است
پیروی ز متربه کاست / تا مباد اگر بشکند جاست
حیف عیشی چنین مست آورد / پس ز طیشی درو شکست آورد
گر ز نزدیکی پادشاه جوشی / در مراعات هر شاه کوشی
شاه خاموش با تو در ساز / هر شاهی برت بیند از
گر ز دین قاید امارت تست / بس خرابی که در عمارت تست
خودنمایی با سپ و جامه مکن / فخر بر اهل سوق و عامه مکن
راست گردان بنام بلند / سیرت خاص گیر عام پسند
چند جویی برین و آن بیشی / نه کز ابنای جنس خود بیشی
تو نبودی بدید آورد / پس بگفت و شنید آورد
باز فانی شوی با آخر کار / بی پیکان بازماند این پرداز
در میان دو نیست هستی تو / غایت غفلت است پستی تو
چه نهی در میان این دو فنا / در میان بار پوشش و عنا
هر که بالاترست منزل تو / بتو اخبع ربوده تر دل او

بالین

[illegible]

پوده زن دو که رشته دهقان | گرده بر خود حرام راحت خواب
جای مرغ کرد گرد صبر | تا بیاید ابیر دار سر جر
خایها را بجای بیضه کند | مرغ و کر باپس او سر نیه کند
وانگهی بر نشیند و تا روز | فلکش سر چرا نیت از دور
بحال دل بهل کر چیست شود | کای چه بلکشت کم درست شود
چون نهی بر نهال خود تیشه | در بریدن بیاید اندیشه
غضبی کز طریق دانش خواست | عقل و دین عذر آن تواند خواست
آن غضب ناپسند باشد و زشت | کز چو کردی مجال عذر نهشت
در جهان هر چه حکمت و ریوست | همه تریاک زهر این دو بوست
خرد و جانت ار تمام شود | غضب و شهوتت غلام شود
این دو را گر تو زیر کام کنی | خویشتن را بلند نام کنی
بس سوار و بنی شدند هلاک | تا جهان زین دو دیو کرد و پاک
مگر از جام جهل خورد مست | که ببیکار میر و بی ازدست

گفتار در منع از مسکرات و تنور

باده کم خور خرد بباد مده | خویش را یاد داده بباد مده
هوش دار ای که چه پهوده ای | هوشیار ای که باده کی نوشی
می بتو نیست گنده سر از بستان | بنگ رویت کی نکو ستان

[illegible]

چونکه دهر ... | هم شراب ای پسر که فتنی
هر سقط کز جهان و خندند | این دو دلالشان و بیانند
بنگ بر در کش چو زنجیرت | گر نباشد مویز و انجیرت
خوردن آب گرم و سبزه خشک | خون بسوزاندت چو نافه مشک
بهل این آب را که تر گردی | بهل این سبزه را که خر گردی
آب گندیده خاک پوسیده | بر تو چون نفس و روح دوسیده
ترکشان گر که دوستان دادند | زانکه این هر دو دشمن خردند
بت پرستی ز می پرستی به | مردن عاقلان ز مستی به
جود نیک است و جود پستان | هوشیاری ز مست مستان
مست نادم شود به هشیاری | تو ز پستان طمع چه میداری

در آداب می خوردن و مجلس

خوردن باده گر شود ناچار | گوشت تا نکند حریف از کار
ساقی نغز و مطربی خوشگوی | خادمی چست و صاحبی خوشخوی
تازه و سیم و نقل داری | نه از جای خویش بیرون پای
ور خوری می بخانه دگران | بر حریفان مباش سرد و گران
چشم بر شاهد حریف مکن | هزل با مردم شریف مکن
نقل کم خور که می خمار کند | نقل کم کن که سر فکار کند

[illegible]

چند گویی که با دو غم بهم — دین و دنیی نگر که هست بهم
بی غمی شعبه ز بی دو بهشت — بطره جنس زی خود بهشت
آنکه بی ترش بغم سرور کند — از دل خویش غم چه دور کند
بهتر از غم کدام یار بود — که شب و روز در کنار بود
ای چنان خو که او مباح شود — نه که زو خانه پر صلاح شود
هستی جاه و مال و زور و جمال — هم حرامست و نیست هیچ حلال
آب زمزم گرت کند سرمست — رو بشوی از حلال بودن دست
تو در آبی چنین چه لیر رو — بکنار شو رسی بزیر برو
گرچه غم سوز و غصه کاهست این — زو بپرهیز که آب زیر کاهست این
گرچه آبی تنگ نماید و سهل — پای در وی منه تو از سر جهل
هرچه مستی کند حرامست آن — گر شرابست و گر طعامست آن
بضرورت بخور حلال بود — بی ضرورت نفس وبال بود
برحذر باش از آب آتش رنگ — گر نفس اژدهاست تا بنهنگ
آتش باده بر مکن زین پس — گر ترا آتش جوانی بس
ای که آتش نمی جوش کند — چون با آتش سنی خروش کند
ای چو آتش بر آتشت ریزد — بی ندانند چه فتنه انگیزد
زین دو آتش چو دیگ بر جوشی — گرچه یکپاره خود سیاه پوشی

هر کرا عشق او خراب کند — فارغ از بنگ و از شراب کند
گرچه اختر با خت بیار تو شد — ور چه شیر فلک شکار تو شد
تو بیکبارگی ز دست مشو — وز شراب غرور مست مشو
از کف مرغ جام جم داری — دیگر اندر جهان چه غم داری
بل ازین آب و خاک عمارت کن — آب و خاک دگر عمارت کن
کاه پستی که خرابی تو — گر ندانند که از چه بابی تو
خیز و آباد کن مقامی نیک — تا بر آری ز خیر نامی نیک
چند راحت بری ز ملک کسان — راحتی هم ز ملک خود برسان
تو نگردی خرابی آبادان — بخرابی چه میشوی شادان

در ترغیب جهانداری و اساس آن

پادشاهان که گنج پردازند — رسم باشد که شهر و ده سازند
زانکه در کرد نعمارت عام — هم مثوبات باشد و هم نام
گرچه بعضی ز مال کاست شود — کار بسیار خلق راست شود
هر کرا رای شهر ساختنست — اولین شرط مال باختنست
وانگهی کردن اختیار زمین نیک — پس بنا کردن حصاری نیک
گر بود شرق و شمالش باز — با جنوب گرفته مال بساز
حفر کاریز و جو بهای مقدور — برف نزدیک کوه ریزد دور

خندق و سور بهر ترس زنان / چشمه نزدیک بهر برزنان
بر بلندی ز دور از آفت سیل / وز کنار چریک یافه سیل
ور کنی خانه اساس چنین / جایگاهی بلند و رست و امین
راه آب و زمین و بستان نیز / جای برف افکن زمستان نیز
سطح خاک و مجرز غله / کاه و اصطبل اگر بود کله
همه نزدیک بایدش ناچار / آب و حمام و مسجد و بازار
ور نداری که خانه سازی / رخت در کوچه کریمان ...

در طریق معاش با هر کس

تا ندانی که کیست همسایه / بعمارت تلف مکن مایه
مردی آزموده باید و راد / که بنزدیک شان نهی بنیاد
خانه در کوی بختیاران کن / دوستی با لطیف کاران کن
حق همسایگان بزرگ شمار / باطلی گر کنند یاد میار
خویشتن را مکن ز خویشان دور / بیکن آزار خویش از ایشان دور
خویش را از زبان بدی بپاس / دشمن خانگیست زو بهراس
خویش را مگذار خوار / زانکه با خویش میکنی این کار
گر بر خویش خود مکن بد ریم / گرچه با او بخوانی ور کرم
خلق محتاج و دیدها بازست / کار مردم بساز ارت سازست

گر غریبی غریب سازی کن / ور ز شهری غریب داری کن
کوش تا در ره سپاس شوی / ناحق اندیش و حق شناس شوی
در ادا کوش چون کنی وامی / منه از وعده پیش تر گامی
آنکه زر برد زور و روا کرد / وانکه زر داد هم تواند کرد
با خداوند حق درشت مگوی / زر طلب میکنی درشت مگوی
چون گرانی بگفت از ره ماز آر / گفت چیزی که برده باز آر
باز بر دست خویشتن ده داد / مکن آن بی زرت رود بباد
زر بزور ارچنین زند دستی / خنجر خویشتن بدست مده
باش با مرد خود مصاحب دوست / بیش ازین دان که خود [illegible]
خانه بی نماز ویرانست / گرچه آرامگاه شیرانست
خانه از طاعت و خیر آباد / خیر اگر نیست نام خانه مباد
مسجد از خانه ساز و طاعت کن / نام ده خانه پر جماعت کن
قدم دوستان بخانه در آر / دشمنان نیز بی نواله مدار
اگر از دشمنان نسازد دست / فلک از دوستان دشمن ...
غرض آنست ازین جماعت بهر / گر بمسکین رسد نواله بهر
ورنه مرطاعتی نهفته بهست / خیر با دیگری نگفته بهست
خیر باید ز مرد زاینده / تا بود نام خانه پاینده

لیکن اندیشهای نورانی / داد از آن نکو پشیمانی
بچنان خانها قناعت کرد / پشت بر آز و بر طلب کرد
نام را بهتر از سخن شناس / سخنی کش درست باشد اساس
چکنی تکیه بر عمارت دار / این عمارت سپنج و آن کیدار
اصل این سیم و زر ز پیچ خاست / زان چو زیبق بجنبد از چپ و راست
زر ز خاکست بر زبر نرود / ننشیند تا بخاک در نرود
بدهی در بهشت کاخ شود / ندهی در زخت فراخ شود
هر چه در وجه آتش و نان تو نیست / بفشان و بده که آن تو نیست
نخوری دیگری بخواهد برد / تو خود وش کن بکام و دندان خرد
چه نهی مال بهر فرزندان / گر بایشان نمیرسد چندان
پیش از متبلست با کس خست / ورنه زان مال بهره خاکش است
کاینچه از بخت ماند و تقاضی / نشود زین بحشین تو راضی
این ببوا التقا ما کن چشم بند / چه بطفلان نو رسیده دهند
ور از آنها فرو شود چندی / بکنی با یتیم پیوندی
مال را میل آتشین چکنی / غصه را یار و همنشین چکنی
این بخش خانه از عونت خاست / سخنی پشت و راهی راست
در دلم نیست از کسی خاری / با کسم نیز نیست بازاری

هر کرا خانه نیست تمام بود / دو لب از دین نان تمام بود
خانه بی پیچ و کرو هی را / چه کشی بر سپهر کوهی را
روی در کلبهٔ خدای آور / حق لا تبذروا بجای آور
خیمه عاریت برین پهنا / بزن و دست ظلم کن کوتاه
قصه سازی و جمع مال کنی / گردن خویشتن وبال کنی
اندرین راه پر صعوبت و درد / قصر و جمع چنین نشاید کرد
زین درست و درم برغبت و میل / بند و پولی اب ساز بر ره سیل
کاخ و کاشانه که خواهی خشت / ز دل اهل خرد چه خوب و چه زشت
خیز و بر کار کن با طی چند / راه دزدان بکار بند
تا تو رخت و سرای را دانی / بجز اگر حذر ابرا دانی
ناید این هر دو کار با هم راست / هر که این را فزود آن را کاست
ترک این حرص خانه گیر بین / فارغی پای در زیاد مبین
گرچه کاشیست خانه با چینی / دل بگیرد چو چشم بنشینی
مال چون باز میرند زر پس / صد کجا میبری نصد بکنس
چکنی خانها ز خشت حرام / زانکه ویران شود بخشت حرام
گر حرامست خانه کوچک / تا حلالت کند رعیت ده
چیست این خانه با شکستن عهد / نیش زنبور و خانهٔ پر شهد

تا اگر بگذرد برین چندی | هم بماند ز مهر دو فرزندی
گر نگه دارد آن در خانه | ننگ آرد بدست بیگانه
زانکه از زال غم ندارد درد | گر بداند که دوست خواهد خورد
عادت زالیست چنین بودست | شربت مرگ و مردن ایجودست
پیش پا چارش که خواهی زن | گرد زانی بخواهی کردن
زن چو شیره خوار و نیک ترا | گر ترا بیند و شود بتو شاد
زن چو با شوهری دگر بودست | پیش او عشق تو چه بهبودست
و گرش صورت و درم باشد | خود فتوحیست این و کم باشد
اصل و زن جدا و مستور است | و گرش این دو نیست دستور است
چونکه پیوند شد نیازش دار | بر سر خانه سرفرازش دار
تو درآیی ز در سلامش کن | او درآید تو احترامش کن
هر زمانش بدلنوازی کوش | وقت خلوت بلطف و بازی کوش
صاحب رخت و خرد دار او را | پیش مردم عزیز دار او را
ز سخنهای خوب و گفتن خوش | بنماز و بطاعتش درکش
بیکن آیینی از خز و شورش | بنصیحت زبام و در دورش
راه بیگانه در سرای مده | هرزه زانجا نه جای بده
بی ضرورت روا مدار انعال | راه لولی و مطرب و قوال

انگشت شمار در حسن باش | دو نیم دیگر بر راه در باش
چار در شهر روز می خوردن | شب خرابی و جنگ تی کردن
آن بسا زار ها کرو گرد | کهنه را هشت قصه نو کرد
بوده خاتون پاسطاد رش رون | او بگفته زخستگی چون
این کنی را چه عذر خواهد خواست | وین تحکم بمذهب که رواست
بشهر در روم و تاجر اندرمیت | چون نیاید بخانه فاجر
کدخدایی چنین بسر نرود | زن از این خانه چون بدر نرود
در سفر خواجه بی غلامی نیست | بی می و نقل و کار و جامی نیست
پیش خاتون جز آب و نان نبود | و آنچه اصلیست در میان نبود
این چه عدلست و این چه دادی مرد | نام خود را مده بباد ای مرد
برا این کار و بباید اندیشه | تا نیاید شغال و بیشه
تو که مردی نمیکنی تیهری | چون کنی بر زنان چنین جبری
خواجه چون بی غلام دم نزند | زن پاکیزه بین که کم نزند
بین را خواجه درحرم نبرد | آتش و پنبه پیش هم نبرد
کار ایشان اگر زفتنه برست | قصه یوسف و زلیخا چیست
چشم و بازه میتی ذنبه | تیغ خوشی که تلم می جست
هرکه غیرت نداشت دینش نیست | آنچه اندک کی که اندیش نیست

[illegible]

بندگی تا کشید زنت و خویش | خواجه نامی ولیک بنده بیش
نان و هیزم کشی چو حمالان | روز و شب میشوی زغم نالان
خواجگی راحتست و آزادی | تو برنج و ببند کی شادی
گر نه ای انچه ای مکن گول | غل بیوسته باد و شانه غول
همچو دزدان نشسته بر زانو | گرده او را دو شاخه که بانو
کنده بر پای و بند بر گردن | چون توان فخر و خواجگی کردن
روز تا شب بلا و بار کشی | تا شبش تنگ در کنار کشی
از تو خاتون چو گرد داشتن | نتوان راه زاد پس رشتن
چو نیاز دار زیست پایاد | خرج باید ده و ده آباد
پسرانرا قبای دو کن | دختران را بزر عروسی کن
زر در دو پستان حاتم و سور | نتوانی شدن بسنگی دور
خواجگی نیست این بلای زنست | با چنین کم زنی چه جای زنست
بندگی کن که خواجه خاتونست | گر امیری کنی برانند ت

صفت اصناف زنان و احوال کدخدایی

زن بچشم تو گرچه خوب بود | زشت باشد چو خانه روب بود
زن مستور شمع خانه بود | زن بد آفت زمانه بود
زن نیکو سرت برافرازد | زن بد خانه را براندازد

زانکه شوهر کند بپیشه جات | به که خاتون کند سینه ها
چرخ زن راحت ای کژ کل | قلم و لوح گو ببر دهبل
بخت باشد زن عطارد روی | چون قلم پس نهاده بر خط شوی
زن چو خطاط شد بکرد دم | همچو بلقیس عرش را بقلم
کاغذ او کفن دواتش گور | بس اگر او کند بدان شش زور
او که بی نامه نامها بکرد | نامه خوانی که چه خواهد کرد
دور دار از قلم که حاجت او | تو قلم میزنی چه حاجت او
او کرا الحمد را نکرد درست | ویس و رامین چرا ش باید جست
زن و را خانه مار سوراخست | گر بود شوخ مار باشد اخست
شیخ او باش و در شکن شاخش | مار خود را بهل بسوراخش
بجا انچش چرخ روز بهار | چند شب نیز طاق و جفت بیار
طاق بایدش از چنان جفتی | که همین چنین بیرداند و بخفتی
وقت خواب از خش نکرد دانشت | کاندر انگشتری جهاد انگشت
زن چو پرون بود بزن بخشش | خود نمایی کند بکن رخش
ور کند سرکشی هلاکش کن | آب رخ میبرد بخاکش کن
چون بفرمان زن کنی ده و گیر | نام مردی مبر ز ننگ بهیر
پیش خود پشت تار گردانش | ایک کاری بکن بفرمانش

[illegible]

[illegible]

در نصیحت زنان

[illegible]

چون نبیند درون جفت بار / گر برون دو کسی کند یا یار

نکشد پرورش ز بهر بهر / زانکه نقشی بود دلی پر زهر

نرمی و نقش مار گرزه مهیل / زهر دندان وی نریزد دل

نه بجهت توان به راه آورد / نه بافسون و درکنار آورد

نه بسوگند راست کار شود / نه به پیمان و عهد یار شود

تا که باشی بود در آغوشت / چونکه رفتی کند فراموشت

گر چو جوی خرج سازی زر مالش / نرهی تا قیامت از نالش

زن که نیکوترست هیچ بود / زانکه چون مار پیچ پیچ بود

مرو از پی تلف کن حالت / که سبک در کشد بدنبالت

بگذر از مار گیره پیلاد / که بجز زهر نیست زله او

جسم را بند و روح را بشکن / چکنی از پی اش کشش کنده

غول خود را مدان بجز زن شوخ / برسنه پای او بگردن خود

زانکه چون غول در سرای شود / گردنت را دوال پای شود

حکایت دراز دوال و اعتزال

پسری با پدر بشفقت گفت / کو مرا یار شو بهمبر و جفت

گفت بابا زنا کن و زن نه / پند گیر از خلائق از زن

در زنا گر بگیردت عسسی / بهلد گو گرفته چون توبسی

[illegible]

پای بیگانه را ای چه وی مکن / پای بکرد آشنا و شوی مکن

زشت باشد که همچو بالوسان / ناز شوهر خوری و گیری پان

سر بیازی بپای قاضی / کی توان یافت بی تن عاصی

زلف بشکستن و نهادن خال / چون حلالست نیست بر تو حلال

این وقت وا حسن زیبایی / هم ز رایز دلطلب یکتایی

ستر زن طاقی بزرگ بود / سنگ بر آن زن کی او ستر کرد

سقف و دیوار و چادر و پرده / از پی پوشش تو شد کرده

چون تو از پرده روی باز کنی / وز در خانه سر فراز کنی

پرده بر پیش رخ چه می بندی / سخت بر ریش شوی می خندی

از چنین چرخ و آذر دوری / وز هوا و هوس صبوری

چو شود اندر حرت ... شوی / گردنی نرم کن بطاعت شوی

نانت و مید بدر رضا اش / پای کن سبلت و سر اشن ده

تا دگر دل بهمسر زن ندهد / راه خواری بخویشتن ندهد

گر کشاید وز داری غم و / وانکه فردا شیم تو باشی جو

شوی پندت دهد سقط گوی / ریش گیری که چون غلط گوی

روزت این کبر و کینه در کالا / نیم شب مرد و لنگ بر بالا

باز بالا چو شیر باید بود / یا چو روباه زیر باید بود

حکایت

[illegible]

شیر اگر دیگری تواند داد / از برای تو خود نداند داد

هم زنی پر بود ز رابعه سیر / بنماز و نیاز گشت عزیز

ذکر مهر زن دغا و لاده بود / شیر زن ست و شیر داده بود

دیم از محصنات دیگری / چون پری بد ز عیب بدفکری

نام بی شوهریش زشت نکرد / کز هوا روی در کنشت نکرد

طفل گویا و مادر خاموش / دل ز پاکیست و نفس پاکی گوش

چون بگشود لب حرمت ام / آن همه شب در جواب خالد و عم

گشت پستان شیرش آبستن / ز ان طفل و کز طفل سخن

خوان زنبور شد شبستانش / پر شد از شهد بطن پستانش

شهد او شیر گشت و شیر شراب / طفل چون خورد گشت مست و خراب

زین عجب بودش آن کلام چو شهد / زانکه با شیر خورده بد در مهد

تا جوانی بستر کوش و نماز / که جوانی بکس نماند باز

چون سپر کرد آن لب خندان / گرگ باشی و لیک بی دندان

گرگ در پوستین یوسف نه / جز غم و حسرت و تاسف نه

چو شود پشت زن پری چشم / شهوت و حرص سر کرده هم

جامه دان شد به جامه دیبای / مانده سودا و رفته زیبای

بعد از آن هیچ چاره نتوان کرد / دیو را در عذاره نتوان کرد

باز رفت و لیک بی حرمان / گرد کانست و گنبد سرمان

توشهٔ خود برآر از انبانش / سر فرو ده درین بیابانش

در منع از شهوات و لذات

آب کارت بهر که گردی پخش / کار این آب را تو سهل مگیر

بهترین مایه از باغ تو اوست / راستی و روغن چراغ تو اوست

او نماند چراغ تیره شود / خاطرت کند و فهم خیره شود

بفریبد دل ار خیال انگیز / سردمش در فضای فرج مریز

پیش از این باد ازان خونریزان / سیل آشوب بر بنیان کنیزان

آتش شهوتش بباد دهد / وانچنین آب را بباد دهد

درست او پست عقل و در برنگ / در گهر سیم و در ترازو سنگ

اصل از او بود و فرع ازو خیزد / اوست آبی که زرع ازو خیزد

آبروی تو آب پشت تو بس / تیغ آبی چنین بمشت تو بس

مهل این نطفه کز حرام بود / پخته کن کار اگر نه خام بود

نطفه از لقمهٔ حرام بخ / نه چو فرج را ز نسل فسح

گندم بد نمیتوانی کشت / چه طمع میکنی ز نطفهٔ زشت

فرج کور است و اندر و لحدی / صحبت او عذاب مرقدی

آلت شهوت تو کور افتاد / زنده زان بی کفن بگور افتاد

[illegible]

چون نکوکاری برآید بختی | نکشد محنت و زبون‌بختی
کارش آموز تا شود بهنر | جور کش تا شود پسر افکن
مدهش دل که پهلوان گردد | تو شوی پیر و او جوان گردد
گر کمانش خری چو تیر شود | ور گریبافت خود امیر شود
ننشیند سفر کند ز برت | بگدازد ز هجر او جگرت
هر دم آید بر وی او خطری | هر زمان آورند از و خبری
مادر از اشتیاق او میرد | پدر اندر فراق او میرد
چون نه پس کرد بچه و تیش | گر اجازت همیدهی پیش
یا بجنگش برند و سر بنهند | یا شود دزد و مال و زر بنهند
گرچه فرزند کشته تو بود | این بلا با پسر نوشته بود

حکایت پدر و پسر بی تربیت

پدری با پسر سلاح آموخت | هم کمر بست و هم کلاهش دوخت
چون پسر شد بزور پنجه دلیر | هوس شیر کرد و کشتن شیر
نوجوان همچو سرو بستانی | رفت یکروز در نیستانی
ماده شیری بدیدش از ناگاه | حمله کرد و گرفت بر وی راه
نیز برنا نکرد بر وی کار | بسر خنجر درکشیدش زار
پدرش را چو شد ز حال خبر | ز دود و در سینه شد که وای پسر

[illegible]

هر پسر کز چنین پدر باشد | همه در گردن پدر باشد
او ز خود در عذاب و خلق از وی | پدرش را دعای بد در پی
زده چه رنجی که دست رنج تو خورد | گرگ پرورده چه خواهد کرد
بخطا از پسر چه رنجیدی | تا نکه آب خطا تو پسندیدی
قند تلخی فزوده داده است | بره گرگی نموده زاده است
پنبه کشتی طمع بجاش مدار | جو بکاری عدس نیارد بار
جو و گندم چو بر خطا ندهد | آدمی خود جز این عطا ندهد
باید اندیشه هم بدادن شیر | کز جبلت این گشادن شیر
شیر بد تخم خلق بد باشد | شیر بدکان خود بتر باشد
شیر نشستی دهد چو جام فشاند | تخمش را پدر بنام افشاند
آنکه او را تو زشت کاشته | نیکی از وی چه چشم داشته
تخم بد در زمین چه سود دهد | در سپیدی سیاهی آرد دود
تو اگر خانه نهی بنیاد | مرد مزدور خواهی و استاد
پس مهیا آوری زمین سخت | آجر و سنگ و خشت و خاک و درخت
ساعتی تنگ تر برانگیزی | وانگهی سنگ و گل فرو ریزی
چون بکاخی که میکنی از گل | بار را جمله مینهی بر دل
در اساس نتیجه و فرزند | آلت و اختیار بد مپسند

حکایت درویش [illegible]

[illegible]

چون نماز

دست استاد دور و سیاه کند / در و سقف دکان تباه کند
کون او به ز نفس زدنی / آدمی را کند چو اهرمنی
سال و مه جفت ناخوشی گردد / در دو بوته دو آتشی گردد
از وجودش اثر بجا نهلند / خاک او نیز در سرا نهلند
تا بدانی که چرک خود رستن / چنین آتشی توان شستن
تو ز خود روی فرزند داری / چون زمانی بخود دمی آیی
در حیاتت بغم کشند انگشت / تا ز دود دمش سیاه گردی زشت
چون بمیری در آن سرات برند / پیش نار سقر فرات برند
بدم دوزخت در اندازند / که بسوزند و گاه بگدازند
ماکیان چون ستاره چیده و چوس / غرضه خایه کرد چپ و عبوس
گر نیابد همی بخواندش / ور بیابد بسنگ راندش
روزش از پنجه و ولایت تیز زنان / شب در آن کوچهای تیز زنان
خوف در جان طوف در سر کین / که با آن خانه پویه و کای این
دیدبانش بسر درآویزند / شهریانش بقهر خون ریزند
باز چون میل آب و دانه کند / بر زمین آشیان خانه کند
چند روزی بجنت و زاری / که بیابانت کشید و بیداری
لایق دست میر و شاه شود / در خور پسند و کلاه شود

[illegible]

دومین پیشه پاپوش دوز / تا کفانی از آن چنید دو
سوم آن کش ورع دکی از مال / تا شود جفت همسری بحلال
دهی از قرب نیکوان نورش / کنی از صحبت بدان دورش
چون تو این احتیاطها کردی / گر بدآورد سر نیاوردی
دانکه او را بطن ملک کاشته / از خدای تو غم نداشته ام
چون نیابد سبو ز آب درست / آن نه جای دگر بباید جست
زان سبدل شکست آن پنهان / گر جهان موج خیز نذر انها
مردم آینه چیست چان ها / جز خموشی و جز نگاه نها
شیر مردی ز پشت می‌شکنند / گر به وصل بخت می‌شکنند
شو اندیشه نام درست / آنکه درش شکسته باشد و سست
جرم بخشا بحرمت پاکان / گر بگردان بلای ناپاکان
پرده عصمت تو باز مگیر / بخداوندی از جوان و ز پیر
از دم گرگ گله این رمه را / پرورش ده بلطف خود همه را

در تاثیر تربیت و نکوهش عدم تربیت

هر کرا ز پرورند به رنج دیده / در جهان سبز غم و گنج دیده
میوه بیشه چون بپرورد دست / دل دانش زانه ز خورد دست
خور و خرس یا شغال شود / یا در آن بیشه پایمال شود

[illegible]

دست

زور بر زیر دست خویش مکن / دل او را به تیغه ریش مکن
گر از آنجا ترا نگاشته‌اند / بر سر این گروه داشته‌اند
زان میان یک وکیل خرج تو / هم غلام کلو و فرج تو
بنده خویش را مکن پر زجر / تا بهمت بنده باشد و هم اجر
میتوانش فروخت گر زشتست / کشتن او ز عقل بیرونست
بنده را سیر دار و پوشیده / چو بکار تو هست کوشیده
جان دهد بنده گر دهی نانش / جان گرامی بود مرنجانش
رزق بر اهل خانه تنگ مکن / روزی او میدهد تو جنگ مکن
در تو خاصیتی فزون باشد / گر ترا دیگران زبون باشد
برو و شکر آن فزونی کن / الف او بس و تو نونی کن
گر تو خود داد این میان ندهی / نبری بهره و زیان بنهی
شربتی در قدح نمی‌ریزی / گر نه بر هر شین نیاویزی
از تو باد در دل اناث و ذکور / آنچنین سعی کی بود مشکور
مکن ای دوست گر ز بندهٔ وی / جان شیرین به تیغ تیز دری
خویشتن را تو در حساب مگیر / بندگان را در احتساب مگیر
گرچه در آب و نان تنند اینها / بتو از حق امانتند اینها
جز یکی نیست مالک و بنده / مرد و را خواجه آفریننده

آنکه مخلوق شد بدین زشتی / گر غلام تو بود چون کشتی
اگر این بنده را تو بنوازی / مرگ از و باز دار و رنجوری
آب چشم غلام خویش مبر / محضر بد بنام خویش مبر
شوان ز دبمذهب مالک / غوطه در ورطه چنین مالک
وهم هیچ از غلام خواجه فروش / چون نکردی بخواجه خود گوش
تا ازین بندگیت باشد ننگ / هیچ از خواجگی نگیری رنگ
گرت این بندگی تمام شود / چرخ و انجم ترا غلام شود
تو که جز خواجگی ندانی کرد / این غلامی کجا توانی کرد
گر حیاتی و بینشی داری / حیوان از خود نیازاری
چه نگه میکنی که گاو و خرند / این نگه کن که چون تو جانورند
بی زبانند چند من بر سر / از زبانی بترس و از آذر
آنکه این اعتبار کرد او را / نه بکشت و نه بار کرد او را
گر زبان گرد کار در جنگی / بار این عاجزان مکن سنگی
از بر و نی زبان خویش کنند / نه که از درد هیچ چون کنند

حکایت بردباری عیسی علیه السلام

داشت عیسی خری کبود و نزار / که برفتی دو روز یک فرسنگ
من شنیدم که در شبان دراز / با چنان طاعت و حضور و نماز

[illegible]

در مذمت بخیلان

[illegible]

خواجگی بندگیست خالق را / شفقت از پی خلایق را
داروی درد خستگان بودن / مومیای شکستگان بودن
زیر بار کرم چنین مینا / از هزاران یکی شود بینا
کو به فرمان خویشتن تازد / داروی درد خویشتن سازد
سهل گیرد جهان و جاهش را / کند آماده ساز راهش را
دستگیر فتادگان باشد / پایمرد فتادگان باشد
در آز و دراز در بندد / بهر بیچارگان کمر بندد
پیش تابنده زبان تیزی / نکند در وجود بدخوی
پیش گیرد ز بیم بیماری / رخ برپیچد ز مردم آزاری
بیکی داد و داد بشتابد / بدی یا ز جانب بشتابد
باز دارد ستمگر از جایی / ننهد در دراز دستی پای
گر بدانی بدین ابن بکوشی / ور نه بر خود بد آنکه کردی کوش
عقد این سروری که بستم / جز به نام رسول نپسندم
خواجه او بود و پادشاه جهان / امرا اهل بیتش از پس و پیش
ور بکرد ما چو سایه در پی بود / گشته زین سایه نیز بعضی دور
سفره کی کاندر کرم بود / دست او کرد آب قدم بود
زین جگر گوشگان همت زرد / بی جگر یک کرم نشاید برد

کاسه پر پیاز و دوغ عینه / به ز حلوای منعم در عینه
دستش از شربت شکر دهند / دوغ و اه و داغ برجگر نهند
خورده بی خویش و منت خلق / زهر خوردن چنین بی حلق
انگه بخشد از این خسیسان دیگ / روغنی که کشید از [illegible] دیگ
تا ز دست تو آفتی نرسد / یکی از تو آفتی نرسد
خون نظارگان بپالودی / ابلش از نیش پیالودی
با چنین لطف چشم بد ز تو دور / گر بهشت آرزوت باشد حور
در باغ کرم چه [illegible] بندی / بر درختی بدین چه مو بندی
روز چاشت سایه بر سر ما / یا بیفشان حلاوت اسا
ده سیب بار بار افزوده / بدار از کام [illegible]
بیش چون هست باید برساند / هم به همسایه سایه برساند
هست سرخ گشته [illegible] / رخ چو چون [illegible]
خوشه چون که مهر [illegible] / هم ز بالای [illegible]
چون بجا کرامتی باشد / بستن در غرامتی باشد
تا برانت پس [illegible] امید / هم ز کانی به پیش میش
جود کی خواند این صفت [illegible] این / بخل را نیز عار باشد ازین

در مذمت شهوت و شوای دوان دنیا پرست

[illegible]

او خطابت کند که خوش گشتی | در معنی بمدح ما سفتی
نقد را باز گرد و کاری کن | بار دیگر بما گذاری کن
زو چو آن بشنوی برون آیی | خود ندانی ز غم که چون آیی
باز شعرش بتر تر نکخانی | بتقاضا صاف دم نکخانی
چون بیابی بو علی باز برش | لب پسته بیابی بیابان تنگ درش
دل دربان بلا بنرم کنی | برخود او را بتحفه گرم کنی
تا ترا پیش خواجه راه کند | وا او بدربان ترش نگاه کند
کای خر قلتبان فرا این بود | آنچه گفتم هزار بار این بود
بار دادی چه وقت بار است این | کار دارم چه وقت کار است این
پس بپرسد که ای فلان چونی | با غم و درد این جهان چونی
بنویسد برات بر جایی | گر نه خروار اد اشود بهایی
خود از این عاملان بخیل کیست | گر فزون باشدش عطا از پست
پست را چون عیم دهد ببرد | رنج را وی بنیمه ره ببرد
تو بمانی بپرده ماهی رنج | بیت ده شد ده دگر شده رنج
سر بتو آب خود نمی توان بست | از جراحت چو پیر گرد دست
مرده ای فاضل آب زنج بر باد | که خدای این جهان برآب نهاد
زآسمان بسته شد سخن را یخ | بر زمینش فرو ببر چون میخ

[illegible]

تا یکی زین گروه تنگ خورم | نان اینها بهل که سنگ خورم
چون ز حرص حکایتی بنمایم | ور نه پر شرم شکایتی نمایم
در رخ خود چو پسته خندانم | گرچه از پست پیاده ماندم
زین میان کار دوستی بودی | که دلم زو دمی برآسودی
در جهان دوستی بدست نشد | که ازو درد دلم شکست نشد

در شرایط محبت و دوستی

دوستی رو یگانه شو با دوست | ز صفا چون دو مغز در یک پوست
دوستی کز برای رنج بود | دل در آن دوستی ایمن نبود
تا میان دو دوست فرقی هست | همچنان در میانه زرقی هست
اندرین کار یار باید یار | زانکه بی یار برنیاید کار
تا ترا قصد و اختیار بود | یار را شو که با تو یار بود
چون بی اختیار خود باشی | یار کس نی که یار خود باشی
یار را پند گوی و پند پذیر | پیش او خرد باش و خرده مگیر
این جهان که شهره شهرند | از محبت تمام بی بهرند
دوستی از پی تماش کنند | یاری از بهر نان و آش کنند
از جفا با تو دوست دیر شوند | دوست گیرند و زود سیر شوند
پایمال تو اند و چون سبزند | پایمالت کنند و غم نخورند

[illegible]

[illegible]

صفت فتوت

ار چه سنگی بود زر را پست | چون بپیمان دوست داری دست
بر دولت هر چه یکره برده | گر بشستت خاک بر سر او
بر بخشنده عهد باید بود | واندر آن هیچ بوجه باید بود
تو بپایان این سخن باری | گرد آن روز گفته آری
از کلام الست او فا پژوه گشت | کلبهم باسط ذراع بیت
تا تو آن عهد را وفا نکنی | روی در قبله صفا نکنی
ایزد اوفوا بعهدکم فرمود | آدمی عهد را وفا ننمود
کلب کو در ره وفا زد گام | خرقه پوشد ز پوست در ایام
بوفا سگ چو زانب شد تمنا | گشت در روی او لب آواز
بی هنر خود سگی بدان تا چه | چون شود با سمای همگاه چه
پارسایان که با وفا جفتند | از زن پارسا شنیج گفت

حکایت در عدم قابلیت

من شنیدم که صاحب دیدی | داشت ناپاک زاده تلمیذی
سالها برده در سرای بلخ | بهر تکمیل او مصایب و رنج
تا خرد جمع گردد او را تاش | هم سخن گوی و هم تو ابناش
گرچه بسیار عز و جاه بیافت | نزل سلطان و قرب شاه بیافت
چون وفا در سرشت راه نداشت | حق استاد خود نگاه نداشت

مرد از مردمی شعار بود | اوست مردم که مرد وار بود
تا نگردی تو نیز مردم و مرد | جان خویشتن ندانی کرد
مردمی چون نبی بداند کس | راه مردی علی شناسد و بس
آنکه گرداند این دو مرد نگاه | چشم او بازگشت و دید این راه
وانکه را این دو کس نگه کردند | رخش از روشنی چو مه کردند
گنج توحید را طلسم این دو | او مسمای ذات و اسم این دو
تو بدان گنج ازین طلسم رسی | بسما ازین دو اسم رسی
مردم مرد بوده اند ایشان | صاحب درد بوده اند ایشان
مردی و مردمی بهم پیوست | داد از آن هر دو این فتوت دست
مظهر این فتوت مشهور | راستی باشد از کژی دور
گر خیانت نگه بکس نکند | نظر از شهوت و هوس نکند
از حیا باشدش سپر اندیش | بی حیا را بر انداز بر خویش
گوش ازو نشنود حدیث گزاف | نزند در میان بدم لاف
یارمندی کند ز راه ادب | همتکاپو بپاسبانی شب
نفس را بند بر نهاد بصبر | بند نان و درم گشاد بجبر
بسته دل در هوای بخوران | جای خود کرده در دل دوران
ورد خود کرده در غلا و ملا | مدد حال بلخ و بلا

[illegible]

عصمت او را حصار تن باشد | عفتش پرده دار تن باشد
بنده را گر عشق بپسندد | کمر خدمتش در بندد
روی دل در حبیب خویش کند | ترک حظ و نصیب خویش کند
گر به تیغش زنی ز پیچ رخ | ز هر کوی شکر دهد پاسخ
خرقه پستور و ستر پوشند | نیکخواه و سخن نیوشند
کار خود را نخواهد از کس مزد | نبود زین فروتنی تن دزد
هر چه زان نفس او شکسته شود | بکند گرچه نیک خسته شود
بنهد نان و خود نمک نچشد | بکشد صد عتاب و سر نکشد
رخت خود در عدم تواند برد | بی وجود اجل تواند مرد
در جهان ننگ مقبلی است | پهلوانی و پردلی است
هر کرا این سیرت اندر و باشد | گوش تا رخ از او نه برتابی
در پی نفس کشتن از سر درد | نفس کشتن نهایت مرد
بل بی خواب و خور که عار است | مخور و میخوران که کار است

در مذمت کاذبانی که دعوی فتوت کنند

پس ازین مردمی چنین بیچ د | رسم اهل فتوت این و دب
این دم از سر دو خود نشانی نیست | تا نشان بر سر زبانی نیست
هر کجا خاینیست دام انداز | قید مکری بکتر انداز

[illegible] کرد صاحب مهر [illegible]
امروی چون [illegible] کرد او چون [illegible]
[illegible]
از دو روز و راست کرد [illegible]
[illegible]

روز در کار رخت بی خور و خفت | لعب خانه بر دو شب تا رفت
هر چه اندر سه روز گرد کف | در دمی کرد پیش یار تلف
شده مانده دلبران وار زندان | یوسف و گرگشان یک زندان
آن یکی ده نهد این یک آرد مات | شب تماشا کند از آن تا بات
خانه پر کمان و پر دولاب | نرد و شطرنج و کاسهای شراب
سر پیمانه و دیگ پر خوردی | قالب قلب خالی از مردی
زدن سینه و کف و تنبک | فارغ از گردش نجوم فلک
هر یک آواز در فکنده بشیر | جسته از کودکان زن یار
گرد لنگری گشاده اخی | آنکه چون او جهان ندیده بخی
سفره ها نعمت و شکر و قند | سرگذشت و سماع و صحبت و پند
چاک چاک کباده مردان | زور و سنگ و محنت گردان
تیر و انگشتوانه و قد لی | وز دگر گونه سازهای بی
پدران را ز جهل کور کنند | پسر زن را بگور کنند
هم پدر کور او هم پسر باده | کام رندان بکرده آماده
پسر از خانه جور دین و ختم | پیش ایشان نشسته بر سر و چشم
ابلهت او کرد یا خانه کند | گوش بند و برف باز کند
منزل و بازی و لاغ بگداز | تکیه و دشت و باغ بگداز

[illegible]
[illegible] نیک [illegible]
[illegible]
[illegible] طلق و [illegible]
[illegible]

ایکان کان خبث او کم سازد / تا پسر با حریف در سازد
بد کند کار و نیک دارندش / همچنین [illegible] شمار بدش
شب درین غفلت و سبکباری / خواب کرده ببام بیداری
روز منکارشان چو گشت خراب / خانه خالی شد آنچه در خواب
هر یکی پس بکار خویش نشست / رخ بصید و شکار خویش [illegible]
شب درآید دگر [illegible] / وقت آن عیش و کهنه پروانه
باز چون یکدو [illegible] / شد و کودکان زنگی [illegible]
ریش ناگه رخش سیاه کند / رونق حسن او تباه کند
از چمن لاله اش چیده شود / آب سیب زنخ نمکین شود
قلیه خواهد [illegible] / آب خواهد [illegible]
بدرانند چون بیک [illegible] / نی پدر دستگیر و نی پشت
مردش دل بغم [illegible] / که بیازد بچه باخت این [illegible]
نام حلوا [illegible] / زهر خورد دست هیچ سود نداشت
باخود از روی جهل بد کرد / آه ازین کج دهای خود کرد

حکایت مرد صاحب قوت [illegible]

بود در روم پیش ازین [illegible] / صاحبی نان ده قوت [illegible]
لشکری بازگرد و چون گشتی / پر ز سنگ [illegible] کشتی

بر یکی زان میانه عشق آورد / علم [illegible] عشق آورد
در نهانی انار و پسته داد / تا بنزد وی [illegible]
بر دو روزی بگوشه باغش / تا نهد از عمو [illegible]
خرزه خویش [illegible] / هر زمان [illegible] دعا میکرد
باغبان آن بدید و گفت [illegible] / پدرش [illegible]
رند گفتا ز سرد و پیر [illegible] / کز من این عشرت [illegible]
حکم او تا بدست مادر بود / طفل در خانه [illegible]
چون پدر پیش صاحب [illegible] / به نباتی حسن پرورش

در منع اولاد از صحبت اشرار

ای پدر خود درین گذشته تو / تو همی باغبان گشته تو
حارس بوستان در خانه / [illegible] که پای [illegible]
هم بعلم خود [illegible] / که نداری [illegible]
باغ [illegible] چه غم که [illegible] / باغبان [illegible] غصه [illegible]
نقد خود [illegible] کس مسپار / که پشیمان شوی بآخر کار
طفل را نیست [illegible] / گرگ داند [illegible]
طفل کو نور [illegible] / [illegible]
زان [illegible] رسید و [illegible] / مرغ آن باغ [illegible]

[illegible]

بجز از دستهای پر انداز | گر کند دشمن جو دارد پی باز
تیر خود از کمان چار پری | چون توانی که بر نشانه زنی
حلقی چو پیچ در دی قلاب | شانه و دوش خم پیش پر قلاب
بس کمان کش ز خانه بیرون جست | گز دو دوش و شانه بیرون
ری فزود مصطفی ما را | زه کمانی کشیدن از خارا
شده ما زرخم هر انگشتی | زه بزرگی قوی تر از مشتی
کی ز انگشت همچو باد بجان | تیر شاید گذاشت بر پیکان
شست باید که خوش نهاد بود | تا خدنگش تیر گشاد بود
شانه و پیشه نرم آسوده | تا کمر دو ز خدنگ فرسوده
در کمان سنگ خدنگ نهند | در چنین منجنیق سنگ نهند
تیر شو آن که اندر و سازی | مگر آنجا کمان بیندازی
تا بگوشش کشی چو جان یابی | گر بگوشش کشی تو شوانی
تیغ بی آب نیک و بازوی گرد | بر سر دشمنان نشاید برد
تیزی مرکب از کمانی است | بس کسی بر سینه نشیند راست
پسرت گر قفا خورد ز ان | گز قفای کمان رود چون
ساده رخ زد آنکه خویش نست | شب چراغ می رود چو رفتن ست
مرد بی ریش و دختر خانه | نیستند از حساب بیگانه

[illegible]

عمر مردی بمزد و مرد | در جهان نیست صاحب جود
اگر گو دکان ز هیچ طرح زند | در بزرگی ادب نگاه ورزد
ز آن نسب گوی نیم مردی نیست | مردی را ز دو دکر دی نیست
بهتر از پیشه نیست کرد اینست | پیشه کاران است مرد اینست

در مدحت پیشه کاران قنوع

خنک آن پیشه کار رحمت بین | کم و بیش از جهان خرسند
کشته قانع به رزق روزی خویش | دست در کار خویش و سر در پیش
کرده بر عجز خویشتن اقرار | ز قصور گذشته استغفار
بدل از یاد حق نباشد دور | خاطرش بهره ور ز نور حضور
چند سال از برای کار درست | خورده سیلی ز اوستاد درست
رنج خود بر گرفت از مردم | کرده در دست رنج خود پی گم
دین دیدار فتح حالت خود | کرده بر لطف حق حوالت خود
دل او دارد از امانت نور | دست او باشد از خیانت دور
بگزارد بوقت پنج نماز | نگرد اندر از خضوع و نیاز
عجب در خود جوی رها نکند | طاعت خویش را بها نکند
شب شود روی سوی خانه نهد | آنچه حق داد در میانه نهد
چون بخورد و خورش پرداز | شکر رزاق فرد خود سازد

گرچه سر سنگ دالت در پی / خسته را توشش و خسته را زهر

گرچه کتاب پس ایجنس خوانی / آنچه او میکند تو نتوانی

حرفی خوب داشت آن مرد / گر از او خاطری نخفت برد

مردم آزار مرد ایمان نیست / هرچه آزار نیست عصیان نیست

دانش آموز و تخم نیکی کار / تا دهد میوهای نیکت بار

خوب گفت این سخن چو در نگری / کار علمست و پیشه برزگری

پادشاه و وزیر و لشکر و پیر / زاهد و عالم و امام و دبیر

آنکه از بهر دانه میپوید / وانکه آب و علف همی جوید

همه را برزگر جواب دهد / وان او ابر و آفتاب دهد

آفتابی ز علم روشنتر / نیست بی علم روزگار بسر

گر نخواهی تو نور علم اندوخت / در تنور آتشی نخواهی سوخت

در کسب علم و شرف اهل آن

چون بکسب علوم داری میل / از همه لذتی فرو چین ذیل

تن بدود چراغ و چوب خواب / نهادی چه سر کجا پاپی

از پی علم دین بباید رفت / اگرت تا بچین بباید رفت

علم بهر کمال باید خواند / نه برسودای مال باید خواند

علم کان از پی تمامی نیست / موجب نشر نیکنامی نیست

هر که علم از برای ... / دانش ...

دو چون ملکی

چون اساس از برای حق بنهاد / هرچه دادند باز بخشید

دین پیمبر عالمی بپا بکشد / گر پیمبر جهان بپا بکشد

علم داری ز کس مدار دریغ / بر دل تشنگان ببار چو میغ

میل ار زانکه مایه داری / مستعد کمال را یاری

عالمی کش بود او میل بود / مال خود پیش او طفیل بود

شافعی گر بمال کردی میل / دجله پر مال او شدی و دجیل

چون بجز نشر دین نبودش کام / خاص کرد دیده و جاودانش نام

آنچنان علم خود چه گرد کند / گر نه زر بر دل تو سرد کند

علم را چنانچه چیز نباید / اگر آن بشنوی سخن شاید

طالبی باید دقیق و ضمیری پاک / همه دار از کوکبی از این افلاک

اوستادی شفیق و نفسی حر / روزگاری دراز و مالی پر

با کسی چون شد این معانی جمع / بجهان در بدمد او چون شمع

سالها درد و رنج باید دید / وز ریاضت شکنج باید دید

تا یکی زان میان بر خیزد / فاضلی از زمانه برخیزد

ترکمان شیخ شد به گره / صد ورق خواند و جاهلان گرد

چیست شیخی بغیر از این گری / قد و ریشی دراز و بی شرمی

خرقه تا گر چه بیرون دو نعلی / گر نگرد دو بنام خرقه ولی

گر چو چشمت ... / ... [illegible]

حکایت شیخ ...

[illegible margin text]

هرچه گوید بگوش جان شنود / ور جدل میکنی نمیدزد رو
چون نظر کردم آن غضب کوشی / تن نهادم بعجز و خاموشی
گر نه تسلیم گشتمی فی الحال / مرغ ریشش بر افشاندی بال
خنک آن دل که از چنین دو پر / دل بدین صرف کرده جان بر سر

صفت طالبان علم و هنر

همه نزدیک خلق دور اندیش / تو کل نشسته سر در پیش
جان خود بهر دین فدا کرده / پس بدانچه نهاده کرده
چشم بی خواب ایشان از رخ زرد / کرده از رشک مردمک ام درد
ز علوم گذشته کان فنی / نزد او بهتر از طلای
روی در پیر و هیچ زرقی نه / همه در بحر وهم غرقی نه
گشته قانع به نیم نانی خشک / نفس خوش کرده چون نافه مشک
سفره بی نان و کاسه بی خوردی / پر هنر کرده کیسه پر دردی
علم جویان جاهل ایشانند / راست کاران کامل ایشانند
همه عقل و یار جان علت / درد و کیش حصار جان علت
خفته بر بستر تو بیدار است / مرده با حقیقت یار است
طعمه هیچ پیچ او دست رانده تو / راه می پوی او است قاید تو
جوهر او نمود اندر آب / آتش او نسوزد اندر تاب

[illegible]



کرده بدعت بمکر و کرد فضول / لیکن آنچه آن خدای گفت و رسول
قول روشن چو هست و نص جلی / پی رجعت چه کردی ای بطلی
در حیل دفتر و کتاب که ساخت / یا تیز و نیز فصل و باب که ساخت
سخن راست در نوردیدن / کردن تاویل و دور گردیدن
جاهل عام را فضول کند / خاص را خود بجان ملول کند
روشنی نیست فروغ ده / یکجهان رخصت دروغ ده
عالمی بر در امیر مرو / این چه رفتن بود بمیر و مرو
چند گردی چو آب و چون آدم / موزه بر پای کرده سر چادر
چکند مرد چادر و موزه / از چنین زرق روزه بروزه
شکر ترک و لقمهای حرام / رفته در پیشگاه خواجه امام
کی موافق بود بر دانا / در یکی جبه چپ مولانا
لاجرم زین فضول و وسوسها / از محصل تهیست مدرسها
مفتی کشوری نگه دارد / گر بهر ده دری گرد آرد
خیمها پر بتان دلسوز مند / مرد آنجا که دین حید و زند
پیش آن بت هلاک و مردن جست / دل ز دست نقیه بردن جست
شسته اگر ز حیله بار کند / بر تن از شوق در کنار کند
اندر رخ آن بتان شکل لی / شوان بت دین برگیرد

[illegible]



بت آن خیمه گرچه گچندم | گرد چون میخ خیمه پا بندم

زود بگسیختم طنابش را | کردم از دین دور خوابش را

چون ز دانش خلاصه آن باشد | کز پس از مرگ زاد جان باشد

پس چرا باید این فن دنیا | وز پی خوردن این بن بنیا

ورقی چند فضل حل کردن | با فضولان ده جدل کردن

در خروش آمدن بقوت جهل | تا کسی گوید اینت مرد اهل

علم سیمی که دزد داند برد | یا پس تو کسی که زود میرد ورد

هم ز زر مرد و بر فلک نرود | زانکه آنجا گمان و شک نرود

علم را دام مال و جاه مساز | دین خود ز حرص چاه مساز

بی رنج و زحمت ده و گیر | صاحب مسند قضا شدن گیر

ذکر احوال قاضیان جهان

گوش تا تکیه بر قضا ندهی | بفریب عمل رضا ندهی

زانکه چون خواجه مبتلا گردد | چو بدکان قضا بلا گردد

چون دو کس رخ بحال خویش کنند | پشت اثبات حال خویش کنند

بر یکی میل سینه گواه مکن | جز بیک چشمشان نگاه مکن

چون نخواهی تو رشوه و پاره | نایبان را دگر بکن چاره

گر بنیروی عدل شاه تو | اسب ما میرد و پیاده تو

حکم قاضی با عتاب و کشمان | کی بجایی رسد تو هم برسان

تا نگردی تو تیغ بسته دو دین | ننویسی جواب کس تعیین

نفس مفتی ز خبث باید پاک | فتنها زین مقوله اند پاک

زین قضا جز قضای بد بنما | بد و نیکی چه هیچ خود بنما

گر زنی چند ریش شانه زده | چنگ در حجت و بهانه زده

دست پیچان در میان کیکان | دن در برابر آر و تکان

همچو گرگ گرین چشم راه | تا گر آید ز بامدادی بگاه

گر زن خویش را طلاق دهد | هر که حلق گرا خناق دهد

مشتری را نشان من اندر صید | کشته او شان ستان اش بقید

سرگذشتی دهار ریشش پاک | والنکه هیچ آورده و مشان

زر دهی گوی از میانه بری | تو همی کیسه از خزانه بری

قاضی مرد و ماند از وی صد باغ | دل پر از درد و اندرون پر داغ

باغها چون برفت و داغ بهشت | با چنان داغ دوزخ است بهشت

سروری کی که پیش از پنج و دو | در سیاست پیشوای پنج و دو

گر بری گوی ازین تست گواه | داغ سلمانی راه بود در کوه

نرد این درد پاک باید باخت | بی غرض کار خلق باید ساخت

دل ازان تنگ کرد درین دارد | داغ انصاف برجبین دارد

[illegible]

گفت قاضی کای پریشان دوست — گر سخن خوب اینچنین گفتست
گر مرا این لطیف چهره نیست — زر و طلا نقش هیچ چهره نیست
مرد و او شد طلاق شد بی حجت — چون برون رفت زن تقاضی گفت
مهر دل گر نداد آن گمراه — مهر بر داشتست مهر بخواه
آمدم تا بهای من جویی — نامدم تا تماشای من گویی
شاید ار علم پر برافرازد — دین تباهی شود خرد نازد
که درین قحط سال علم و عمل — شد نهون خدای عز و جل
مسند شرع در مراغه بکام — زین دو قاضی القضاة نیکونام
سخنی گو بجاست بایستست — هرچه گویند راست باید گفت
رای چون تو رکامتاب پشتست — با فاضل چو آفتاب خوشست
شاید این وزنها که داد کند — گر بالطف از مراغه یاد کند
آب رحمت بدان زمین بارد — که در آن خاک تشنگان دارد
من اهل سخن بیانم و چند — گر سخن رانم از نصیحت و پند
پند و وعظ از کسی درست آید — که بکردار خوب چست آید
آه ازین واعظان منبرکوب — شرمشان نیست خود ز منبر چوب
روی وعظی که در پریشانیست — عین نحسی و محض نادانیست

گفتار در آداب وعظ گفتن

علی

[illegible]

خلق او بوی مشک ناب دهد — سر او نور آفتاب دهد
هرچه گوید درست گوید و حق — زر نخواهد گر گدیه باشد و دق
علم تفسیر خواند بر استاد — باشدش گر حدیث یاد
بر تبحر درین زمین نزود — بر در خلق جز بدین نرود
آنکه در علمش این مقام بود — شاید ار مرشد و امام بود
آنچه بر عالمان وبال بود — حب دنیا و جمع مال بود
واعظی خود کن آنچه میگویی — کم نه در دسپر هرچه میجویی
زلت خاص آفت عامیست — زلهٔ پیشتر ز غایت خامیست
جای منبر بود رسول خدای — پیر نشینی بایت بر نیک پای
سرفراپیش و دستها برهم — سینه پرجوش و دیدهها پرنم
عرض کن تحفههای بیچون پای — نقدهایی که در سراپای
در دل اهل صدق تخم بهشت — زین نم و زین تبش توانی کشت
دو سه افسرده را بگرمی کش — نخت جانی و را بنرمی کش
عام را از حلال گوی و حرام — خاص را مخلص حدیث و کلام
بس ازین شعرهای دانگیز — آب قرآن بر آتش تیز بریز
منشان پیش یکدگر زن و مرد — ور نشینند منع باید کرد
وعظ زن عفت و ستوریست — منع او را بوعظ دستوریست

یاد گیرد شب اندر آن آیات / آیت یا عزیز و یا ...

سوی مصر کند بروز نگاه / همچو یعقوب در تاسف و آه

تا بخوانند مقریان ز تخت / قصه یوسف و زلیخا چست

تا ز قرآن کلام و جا به کند / همه را همچو عشق نامه کند

داند ار ساده چیست و رنگا رنگ / کاین دو غلطیت و جنگ جاهلیست

چه دهی دین و باغ رز چه کنی / دم دستار چار گز چه کنی

لاف چندین مزن ز نقل و رق / سخنی کسب کن بکد و عرق

چند باشی عیال فکر کسان / چه گشاید ترا ز ذکر کسان

ذکر خود را بلند گردانی / اگر از جمع شیر مردانی

فضل و علم تو چون روایت نیست / با تو خود غیر ازین حکایت نیست

کم از جامه کسان زینت / منمای آنچه نیست در طینت

پیش ازین کاملان که بوده استند / معجزات سخن نموده استند

زان معانی که داشتند همه / یادگاری که داشتند همه

ای که مقبول و مقبلی اینجا / این نشانها چه می هلی اینجا

راست گوی و براستکاری کوش / این سخن را ز راستی بنیوش

در فضیلت راستی و راستان

راستی کن که راستان رستند / در جهان راستان قوی دستند

پیرهن کاین بود گرامی تست / وین روش کی نکو تماشا نیست

گو بدار پیرهن نکو رفتار / پیرهن گرگ یوسفی گفتار

دامنی را که در کشی ز هوا / این اثرها کند روا نه روا

بگزاف آنچنان عزیز نشد / گر گرفتار صحبت نشد

چون خیانت نکرد با دل پاک / راست آمد ز راه چاه بگنت

پاک دل از زبان تهمت رست / در رسد چشم بد بره نرست

از دو چاه و دو گرگ دید گزند / چه عجب گر سعادت بخت بلند

گرگ اول چو بی کنار آمد / نام او در کتاب شاه آمد

گرگ آخر چو در حقیقت نیست / ایزد داور این نام خویش بخشید

گر غلام عزیز کرد شاه / نه عجب چون نبی بود در کاه

ور شود شاه خواجه جانی / او عجب نیست این ازو دانی

قول و فعل تو با نکرد راست / هرچه خواهی شود همه بر خواست

مرد کو را نه ز چاه ترس / راست باش و ز میر و شاه مترس

استوار و صحیح باش و دلیر / در رضای امور شرع بکوش

بنده شرع باش و راست او / مگذر از شرع و از مراد او

عقل با شرع دل گشای کند / چهره را شرع خوب در نکند

صدق چون یار شد روان را / بی اعانت کند کارات را

[illegible]

تا تو باشی ز راستی مگذر / مگس از خط راستکاران سر
صدق میزان کن دها باش / وآنچه در زیر پرده‌ها باش
گر چو یوسف تو صدق کرداری / جز خدا او رسول مگذاری
صادقی هر چه جز خدا است بان / از بد و نیک با خدا پرداز
راستی ورز و راستکاری بین / یار شو خلق را و یاری بین
ترس کاری راست کاری کوش / ور نداری تو خود نداری هوش
گر حکیمی دروغ سار مباش / با کج و با دروغ یار مباش

بیان حکمت حکمای ربانی

حکمت از فکر راست آید آن / وز مراعات سر دین
نظر اندر صفات حق کردن / بدل اثبات ذات حق کردن
نحنی کان ملال افزاید / وانکه از حکمت نکو ناید
گر زبان حکیم خاموشست / فعل او بین که سر بسر هوشست
تا نخوانی حکیم دونان را / گرچه دانند علم یونان را
حسن فعل حکیم و حالش را / بین و آنگه شنو مقالش را
نه از بی و رسول ما مردم / گفت [illegible] وامنا لکم
روی آن حکمتی ندارد نور / کز کتاب و ز سنت افتد دور
هر کرا این متاع در بارست / نطق او در زبان گهربارست

سیرت

[illegible]

سیرت زیرکان طریق اوراست / صفت صادقان رفیق اوراست
با امل نیس کمترش باشد / اجل اندر برابرش باشد
نشود وقف و بازی صرف / ننهد بی یقین قلم بر حرف
غم عمر گذشته گیرد پیش / دل از بهر درم ندارد ریش
شفقت بر جوان و پیر کند / رحم بر منعم و فقیر کند
زو دل هیچکس نیازارد / چون بیازرد زود باز آرد
کوشد اندر تمام دانستن / ننگش آید ز خام دانستن
پر بخواب و خورش هوس نکند / بی تواضع نظر بکس نکند
صورت اهل حکمت این باشد / حکما را صفت چنین باشد
گر نه آنی که در گمان افتی / سفها را حکیم چون گفتی
حکمت آموز و نور حاصل کن / دل خود را بنور واصل کن
گر بحکمت رسی سوار شوی / حکما را سپاس دار شوی

در سپاس حقوق چند واجب

چند باشی بپیروان نگران / پند گیر از گذشتن دگران
واعظت مرگ همنشینانس / اوستادت فراق اینانس
گر دلت را ز مرگ یاد شود / کی باین ساز و برگ شاد شود
فرصت خویش را چو کردی فوت / هم تو بر خویشتن بخوان الموت

جهد آن کن که زود خاک شوی | تا مگر زین گناه پاک شوی
چه تفاخر کنی بنام پدر | چون نداری نهاد و کام پدر
پدرت باغ و بوستانی کرد | تو چنان کن که آن توانی کرد
گر نسازی تو باغ معذوری | باغ او را مبر ز معموری
هیچ تخمی بکار و کشت مکن | نام آبای خویش زشت مکن
تو گر از شب مستی و سحر مخمور | کی کنی خانهٔ پدر معمور
چیست میراث او طلب کردن | در دو شب خرج یک جلب کردن
خیز خیری بجای او تو بکن | او نکرد از برای او تو بکن
او نخورد از نکی بهشت این | گر نخورد خود نبی کشت این
بنوشت او تلف چنین باشد | تو باو ده خلف چنین باشد
تو بدین غایت بزرگ او کرد | انچنین زیرک و سترگ او کرد
بر روانش رسان چراغی چند | گر از و دید فراغی چند
واجب آمد بر آدمی شش حق | اولش حق واجب مطلق
دومی حق مادرست و پدر | وآن استاد و شاه و بعد
ششمین حق دوستدارانست | حفظ مهر و وفای یارانست
اگر این حقها بجای آری | رفت در خانه خدای آری
حق اینها بدان که ارباب | مقبلان این دقیقه دریابند

[illegible]

تفسیر آیت قل سیروا فی الارض

چون ندانی ز خود دگر گردن | بایدت در جهان سفر کردن
تا ببینی نشان قدرت او | با تو گوید زبان حکمت او
کای پسر خسروان که میبینی | اندرین خاکشان بمسکینی
همه پیش از تو بوده اند بزور | این کشان میروی تو بر سر گور
چون در آمد اجل ز بوتن شد | ملک بگذاشتند و بگذشتند
بکن اندر زمان پستی خود | سفری در جهان هستی خود
تا بدانی که کیستی و که | وز چه چیزی و چیستی و چه
چون ندانی بپای روح سفر | بایدت در جهان چو نوح سفر
بدر آی ای حکیم فرزانه | پر نشاید نشست در خانه
چند در خانه گاه دود کنی | سفری کن مگر که سود کنی
نشود مرد پخته بی سفری | تا نگوئی نباشدت ظفری
چون توان برد نقد در دنیان | جز بدریوزه اندر ایشان
پای خود پی کن و بپرس گرد | بخر پیش آرد و در بدر بسگرد
تا مگر بر تو او فتد نظری | بربائی ازین میان گهری
سفر مال بیم دزد بود | سفر حال اجر و مزد بود
هر زمینی سعادتی دارد | هر دهی پیشه و عادتی دارد

[illegible]

[illegible]

گر نهان می‌روی ره بازنان | چون بتو کل براوست جوش میان
چون خرد با دلت خلیل شود | راه را بهترین دلیل شود
در عطای کرامت شناسی هست | بهتر از عقل روشنایی نیست
در سفر گرچه آب دارد خوی | بی ادب پیش زمانه خوی
مکن اندر روش قدم بهاست | تا برآری سبو ز آب درست
تو پی آن شو که زود آری | جهد و جدی بکن که سود آری
در سفر چون پی شکم گردی | ز کجا صدر محترم گردی
چون قلندر مباش لوت پرست | کاسه از معده کرد کفچه زد دست
سر و پا گر تهیست غم نخورد | شکم ار پر نشد شکم بدرد
کی بداند قلندری کنی | گر بدوزخ همی برد کفنی
گر شکر در دهان او ریزی | زهر قاتل شود چو پرهیزی
سفر این گدا چه گرد کند | بجز از پا و سر که درد کند
پیش از این هم روندگان بودند | عشق را پاکبندگان بودند
گر بجز راه حق روشندی | در پی جر و دق نرفتندی
بجوار فتوح دادندی | ز نفس قوت روح دادندی
گوشه داران ز مقدم ایشان | شاد بودند و از دم ایشان
ریختی پای ایشان هر گشت | بر زمینی ز زین صد برکت

ز مسافر ادب نجوید هیچ | ویک از دبدبه همی پیچ
زین کچول کچل سری چندند | که بریش جهان همی خندند
عسلی خرقه و عسل خوارند | همچو زنبور نیش آوارند
موی چون داد از کرده بزرق | کرده آونگ شان چو مار ازرق
روز در آوریدن ولادن | نیم شب نقره بر فلک دادن
رند و رقاص و مار گیر همه | زرق ساز و زنخ پذیر همه
درم اندر کلاه خود دوزند | خلق را ترک همت آموزند
فرض شان آش چون پی خوردن | وز ره سنت قدح تهی کردن
سر بر خانه سوز و آتش باز | آتش خویش را نگشته براز
خاک از ایشان چگونه مشک شود | گر بدریا رسند خشک شود
ز هوس حلقه در ذکر چه کنی | هر چه یابی بحلق در چکنی
تنت از حلقه کی پذیرد پند | در شهوت ز راه خلق ببند
حلقه در گیر و حق پرهیز چون | این بود دیو انگرد در کون
این بدان گفت که قید پرست | صاحب زرق و مکر و شید پرست
تا بدانی و زر تلف نکنی | بیخبر پیر در علف نکنی
وگر او نیز را بگیرد دست | بنوازی همه از بزرگی
تا ز کردار خود خجل گردد | و ز برت نیز تنگدل گردد

[illegible]

از تو بود این خطا نه از وی بود / چون بپرسی که در خطا کی بود
زرگران گوید که کلبه پر بهاست / نخرد جامه جز یکی در چار
صاحب زرتم دکان دار / هر مریدیش هست همسار
آن یکی گویدت که شیخ دولت / وان دگر گویدت که یار علت
آن یکی کلاطه خورد و خوابش نیست / وین یکی در خانه نان و آبش نیست
وان یکی دی شب بیکه بر دیمان / وین یکی تا شام رفت و آمد بان
میغ رد شناسد و بخر نداو را / وین جهان بی کی پیچ نداو را
این سخن چون نجابت میگویم / گرچه تلخست راست میگویم
گر بشیری شکر بود / آخر از بنگ تلخ تر بود
سخن راست گوش باید کرد / گر کشی تلخ نوش باید کرد

در حضور دل و جفای نفس

پرده بذب مباش و پرگردان / کز شما فست سیرت مردان
خویشتن را باش و بست وان تن / کز بسیار تو حاضر ند و بین
قدم اندر زمین منه جز راست / کآسمان از نظر بجانب ماست
کوشش تا بی حضور دم نزنی / بر زمین غافلانه قدم نزنی
چون کوی نرم باش و آهسته / تا نگردند خاکیان خسته
از تو موری اگر بیازارد / پشت ایزد بخشش بازارد

چون حباب از نفیر خواهد بود / شاید از موری نفیر خواهد بود
مرغ را دانه دادن از دین است / منطق الطیر عاشقان آنست
ای جوان حاضر تو پیران باش / با ادب رو که خرده گیرانند
هر کرا از گذشته یاد کند / با دل خود بشرم داد کند
شرم دل را شکسته دارد و تن / شرم بستاند از زمان و زمن
هر کرا گر بشرم از دو دوری / بدر و پرده های مستوری
شرم با خود ترا بجنگ آرد / شرم رویت بنام و ننگ آرد
شرم باشد بلاف نگرایی / بحدیث گزاف نگرایی
مرد را شرم سرخ روی کند / خلق را خوب خلق و خوی کند
هر که داند خدای را حاضر / چشم او از حیا شود ناظر
نکند هرچه عقل نپسندد / در باطل بخود فرو بندد
شرم از فکر عاقبت زاید / وز دوام مراقبت زاید

گفتار در موعظه

مردی چیست ستر پوشیدن / پهلوانی بخیر کوشیدن
صرف طاعت کن این جوانی را / بنگر روز ناتوانی را
غافلی گرد تا نهاد بمرد / گر جهان جز نصیبه نتوان خورد
در دل خود مکن حسد را جای / از درون ننگ نقص و کین زدای

[illegible]

نیکی ار در محل خود نبود | ظلم خوانندش ار چه بد نبود
وز بدی آنچه او بجای خودست | عاقلش عدل خواند ارچه بدست
هر که خود را نخواست کوچک و خرد | با فرومایگان ستیزه نبرد
حکمت نیک و بد چو در غیبست | عیب کردن ز نیکوان عیبست
هرچه ورزش کنی همانی تو | نیکویی ورز اگر توانی تو
مهر محکم شود ز خوشخویی | دوستی کم کند ترشرویی
خلق خوش خلق را شکار کند | تندی پیش ازین چه کار کند
نزل آب رخت فرو ریزد | وز فزونیش دشمنی خیزد
دل بجانان مکن که جان ببرد | شهوت مغز استخوان بچرد
آنکه عیب تو گفت یار تو اوست | وانکه پوشیده داشت مار تو اوست
دوستی از درم خرین بودی | پرده داری ز پس درین بودی
خواجه بگذر از غلامی چند | پخته در گذر ز خامی چند
تا تو باشی بکار بالا دست | در مکن پنجه و مبالا دست
چرخ رام تو گشت و دورانش | گوی خیری ببر ز میدانش
کف خود را بداد عادت کن | دست در کیسهٔ سعادت کن
ماه گردون که این کرم دارد | میکند بذل تا درم دارد
هم بانگشت مینمایندش | هم بخوبی همی ستایندش

چون

[illegible]

پند ما گوش دار و شاهی کن | ورنه رفتیم و هرچه خواهی کن
گوش کن باز و دور بینی من | از گواهان شب نشینی من
گرچه روزم ز گسترش پی باز | نیستم بی تو در شبان دراز
روز ازین رفت تنها ایامم | شب نشینم ز گوشه شب تمام
خود چه محتاج قیل و قال منست | این سخنها گواه حال منست
نوده فاخست در نهاد جهان | کی اندر دماغ باد جهان

در بیوفایی جهان و تسلیم بحکم قضا

حال و کار جهان خیالاتست | نظری کن که این چه حالاتست
هرچه هست اندرین جهان خراب | نقش او باژگونه بینی از آب
تو همه اینها در آب می‌بینی | یا خود اینجا بخواب می‌بینی
ماتمت سور باشد اندر خواب | گریه شادی و خنده غم دریاب
زیرکیست این که گفته چینی | زانکه او را بخواب می‌بینی
رخ زنگی ببین ببین دل او | در جهان هر کسی و حاصل او
دل زنگی که او ندارد زنگ | به ز رومی که تیره باشد و تنگ
بس سیاه و سفید غره مباش | روشنش دار و رونق دل خویش
تا چنین زنگ تو درخوانی | چون بمیری تمام دریابی
هر که پیش از اجل تواند مرد | بچنین پایه زره تواند برد

بدعای خود و دود عاشقان / برود زین سرای بوالهوسان
زود در تخته نشانندش / بر سپر چون دوانندش
بنهندش بخاک و باز آیند / بر سر مال او فراز آیند
خانه را غارتی در اندازند / نیستی جمله را بپردازند
این تجاهات که چند ظلم برد / وان تاسف که وه چه زود بمرد
کور پر مار و ناخنه پر کردم / خواجه در دام و کفن در کژدم
بسهر آیند مالکانش زود / که بگو تا خدای کی بود
در سوالش کشند و در تاب / چون سخن را جواب نتواند
آتش خشم بر فروزانند / در شب و لش سوزانند
آنچنین تا بوقت پوسیدن / بنهندش بدمی بر سیدن
بودن زر تن چنین یکچند / بچه کار آید آن چنین پیوند
جاهلانی که کار زنان گیرند / دین و دنیا چنین بیازارند
چند از این رنج و چند از این خواری / بر چیزی که زود بگذاری
مرغ و ماهی همی کشی و سیر / چون لسان نمک ندانی طیر
هر خود را ابهر زر چه هی / سر خود را بدر و سر چه هی
دنگر تا کجاست غمخواری / غم خود خور چو بیکی کاری
دل در مانده کان بدست آور / بر بستم پیکان ...

مردمی دلبری همی گیری / تا که از دردشان بسی میری
هرکه از این نوع زندگانی / نام این قوم اگر ندانی به
چه وفا خیزد از زنان جلب / یاری از روشنان چرخ طلب
حاصل از تازیت جز تیزی / وز جلب جز خرابه دهلیزی
مردکی پس مستراح نشین / عرض و مال و زنش مباح چنین
خلق را روی در کمالی هست / بجز این خورد و خواب حالی هست
تا زبان تو این فعل آفت / رو که این راز جز تو پنهانست
چونکه شهوت شود هم آوازت / سر ز بوی غضب کشد بازت
برفروزد غضب روانت را / ببرد خشم حلق جانت را
غضبت روی دل سیاه کند / شهوتت مغز جان تباه کند
غضب و شهوت از میان بردار / کام دل از عروس جان بردار
نطفه کز پشت تو روان تست / رایگانش مده که جان تست
آنچنان نطفه را تو بر خیزی / زودش اندر مشیمه ریزی
بود اندر مشیمه چندی / بدر آید ستوده فرزندی
چند روزی نیاز داردش / زآتش و آب باز داردش
پس از آن همچو سرو بالندی / نوجوانی شود چو پیکالندی
آتش شهوتش بلند شود / بزن و بچه پای بند شود

تا مگر بر تو او فتد نظری
بر بایی ازین بیان گهری

کاین طریق ریاضت و عنا
نتوان رفت جز برنج و عنا

زین سخن گر دلت شود آسان
ترک دنیی بکن که آسان

باب دوم در معاش و احوال اهل آخرت
و در آن چند بند نصیحت اول در حد و دو جهت

طالبی ترک سروری کن و جاه
رخ بهر مشکلی مپیچ از راه

در سماوات کن بفکرت سیر
روح پیوند شو بعالم خیر

یاد ارواح پاک و درش کن
خویشتن را بلند از زمین کن

منزل خود بلند ساز آنجا
خویش را ارجمند ساز آنجا

تا چو باشد تو جهت فلک
در کتابت روند جن و ملک

بدر آر از کل طبیعت پای
تا کی در میان جنت جای

روح را رفرف و براق هست
عقل را رای و اتفاق است

راه نارفته کی رسی جایی
جای نارفت چون نهی پایی

در گذار تو هر هوس که داده ست
از حیات تو هر نفس که گذشت

دو جهانی بدین صفت که تو
خویش را مختصر بگیری تو

اینچنین آلی مجازی نیست
وانچنین حالتی ببازی نیست

ترک یاران خویشتن دادی
رشته جان بدست تن دادی

گرچه آهسته نخجیرانی
هم بجائی رسی چو میرانی

حکایت

آن شنیدی که شاه کیخسرو
چون ز معنی بیافت ملکی نو

کار این بخت چون ز دست بداد
نیستی جست و هرچه هست بداد

در پی شاه هر کسی بشتافت
بر گشتند و کس نشانه نیافت

پادشاهی بدان توانائی
با چنان علم و عقل و دانائی

نیست بازی که هم بکاری رفت
که ز تختی چنان بغاری رفت

تا کسی رگ گهر نیاید دست
نتوان کبود مهره شکست

انکسانی که در هنر کوشند
خویش را از نظر چنان پوشند

راه معنی بسب وزین گردند
جز بدل در طریق این گردند

تا بهر ریشه در آویزی
کی ازین چاه بر زبر خیزی

چند در بند فربهی باشی
پر شو گر ز هنر تهی باشی

این گروه معقل شاهی
نتوانند با تو همراهی

بگذر از ریش و سبلت و چ...
گر تو این ریشی گزینی چه

گرد هر در مگرد چون گولان
روح شو در حساب مقبولان

گرچه کارت بجای خود بنود
هیچ فارغ مشو که بد بنود

سر آغاز اگر کنی جستن
نتوانی تو پای بر بستن

در نظر کردن بعواقب امور و نگر دوران

راه حیرت رو و نظر بگشای
از ضیق کمان برون نه پای

جام داری نگاه کن در وی
باز دان رنگ و بوی نشه ز می

وقت خود را بخیره صرف مکن
اسم داری نظر بحرف مکن

بوسه بر دست و پای چند زندیق
چه دهی از برای یک صدیق

نفس صدیق میشمار راست
تک و پوی بکن ببین که کجاست

نیست خالی جهان ازین پاکان
چه نشینی بیان غمناکان

هست گنجی نهان بهر کنجی
تو نداری در آن میان گنجی

راست شو تا بر آستان بری
خاک شو تا بر آستان بری

تو که هنگامه دانی و بازی
بسعادت چه مرد این رازی

مرد چون مست راز شود
آرزوهاش پیش باز شود

در تو چون شد صلاح کار بدید
کام را در کفت نهند کلید

پای رفتار هست خیز و بپوی
دست گر هست جهان آر و بجوی

بی طلب صید چون نشست آید / تا بجویی کجا بدست آید
چون تو شرط طلب بجا نیاری / خود درین کار بهره برانی
باز دان کز پی چه می پویی / چون ندانستی چه میجویی
هرکه این راه رفت بی دانش / نتوان داد دل بفرمانش
هرچه معلوم نیست نتوان جست / ور بجویی خلل ز دانش تست
فایده باید اندرین پستی / که چه اند بلندی از پستی
نیک نبود بنزد سپاران / راه بی یار و کار بی یاران
سود جویی ز زیان یکبار / کار خود را بکاردان بگذار
هم دلیلی بدست باید کرد / در پناهش نشست باید کرد
سر ز فرمان او نه پیچیدن / کام خود را مراد او دیدن
چشم بر فعل او نهادن گوش / خواستن حاجت و شدن خاموش
همت یار سودمند بود / خاصه همت کز آن بلند بود
شر شیطان همیشه در کارست / دفع او بی رفیق دشوارست
هرکه او را نگاهبانی نیست / بی گزندی و بی زیانی نیست
گرچه شیرین دهد انگبین ز طبیب / نخورد طفل اگر بداند تب
تب بدید او و دید شیرینی / لاجرم حال او همی بینی
گر بدنیا نظر کنی و بخویش / حال آن کودکست بی کم و بیش

بی کرامات های یزدانی / کله را چون کشند چوپانی
انکه بر قدش این قبا شد راست / در رخ او نشانها پیداست

صفت شیخ و رهنمای دانا دل

شیخ را علم و شرع باید و دین / حکمتی کان بود درست و مبین
عملی پاک و رفتنی زیبا / خالی از سمعه و بری ز ریا
نفسی طیب و دمی مشکی / سر و مغزی منزه از خشکی
خاطری مطمئن و چشمی سیر / در مضای سخن خبیر و دلیر
کارها کرده در خلا و ملا / رخ نپیچیده از عنا و بلا
بوده در حکم مرشدی پخته / برده فرمان اوستادی چست
دل خود را بخون بپرورده / نفس خود کشته خون خود خورده
جان ز نفس بد توانسته / سر نفس و دلیل دانسته
فارغ از حجت و قیاس شده / در نهان آدمی شناس شده
کرده دوری ز راه بی دور / گشته نزدیک با معالم نور
در ولایت بمسند شاهی / بر نشسته ز روی آگاهی
نه ز رد کسی دلش رنجه / نه ز قبول کسی قوی پنجه
گشته جانش بصبر آموده / سخت را نرم و زشت را خوب
ز کسی را گرفت بر کارش / نه شکن در فنون گفتارش

شحنهٔ شهر با پاک روی — بازوی او بشرع و عقل قوی
دل او از ریا بپرهیزد — نورش از نور کبریا خیزد
هرچه داند فلک فراخور او — دم بدم حاضر آورد بر او
شغل او بهجت و سرور بود — کارش از شادی و حضور بود
از پی جمع ساز و آلت او — کرده ایزد بجود کفایت او
مظهر حق و مظهر تحقیق — بر خلایق ولی رحیم و شفیق
دیدن روی او مبارک فال — خبر و یاد او همایون حال
روی او هیبت و وقار بود — خوی او خلق و لطف یار بود
حسن بویش ز دور زر کرد — حسن یادش ز کهر کرد
هر که با او نشست شاهی شد — وانکش آمد بدست ماهی شد
گر مرید کسی شوی این کس — این طلب کن که در جهان این بس
این کسان باز دست سلطانند — وان دگرها مگس همی رانند
بچنین پر دست شاید داد — که جوانرا کند ز بند آزاد

در فضیلت توبه و توبه کاران

تا ترا شهوت و غضب یار است — هر زمان توبه بایدت در کار است
شستن جان و تن ز ظلمت و عار — نتوان جز بآب استغفار
توبه صابون جامهٔ جانست — توبه زیت چراغ ایمانست

عادت

عادت خواجه ترک عادت — هوسی دارد این ارادت
تا که در لذتی بن دادش — چون گذشتی مکن دگر یادش
گر گذشتی چرا پشیمانی — کودکی باشد این پشیمانی
بر کند بیخ جمله کاشتها — التفات تو با گذاشتها
از گنه چون تو توبه کردی دور — ظاهر و باطنت بگیرد نور
ز آنکه بی توبه کی قرار کند — نفس بی تقویت چه کار کند
توبه تا خود کنی تو خام آید — توبه کاید ز درد تمام آید
از گنه توبه کن ز طاعت هم — طاعتی کز ریا بود محکم
توبه چون باشد از خللها دور — از محبت بدل درآید نور
توبه اول مقام این راهست — آخرینش محبت شاهست
در مقامی چو مرد درست آید — در مقامی دگر درست آید
توبه را با سلوک این هنجار — همچو پرهیز دان دارو در کار
گر نه پرهیز بر نظام بود — ماده ناپخته کار خام بود
در چنین حالت ار خوری دارو — راست کن گور در پس بارو
خانه چون تیره و سیاه بود — نقش گر در وی تباه بود
در زمین کز که خار و خس بگذاشت — تخم در وی کجا تواند کاشت
توبه چون درست شد ز شکن عزم — نتوان راست رفتن اندر بزم

[illegible]

در آداب خرقه دادن

[illegible]

نه که چون توبه از گناه کنی | باد پندار در کلاه کنی
گه چو دادم به توبه خود داد دست | تنم از آتش جحیم برست
برنهی میزر و کلوته بسر | دل پی سیم و چشم در پی زر
تا تو بر آرزو سوار شوی | نپسندم که توبه کار شوی
از سر ابنهات تا بدر نزود | ننهی پای تا ت سر نزود
دست پیمان مده بدین و بدان | دست دادی مباش سرگردان
در میا ور بعهد ایشان دست | کانکه این عهد را شکست شکست
شیخ شیر است نزد شیر مرو | چون نداری سپر دلیر مرو
شیر پرست آنکه بیدها پرست | چون بپنداشتی زند بر تیر
پیر اداره چه پیر زن باشد | بر دل تیره تیر زن باشد
دست شیخ ار چه از فتوح ملاست | بر تن بی ثبات دست بلاست
خود نباید بگوی توبه کدست | آنکه بگیر و ز باز خواهد گشت
شیخ کو را ز دل خبر نبود | دادن توبه را اثر نبود
توبه آنرا بده که دل دارد | ورنه فردا ترا خجل دارد
مستان از مرید بیدل دست | که قلم دور به ز بیدل و مست
دست بیمار در مگیر بدست | گرنه بر نبض می‌نهی انگشت
پیر تقلید توبه کار شدند | که همان رند و باده خوار شدند

زن را توبه ده که دارد جان | مرده خود توبه کرد از آب و نان
آنکه از بهر نان کند توبه | مشنو گو بجان کند توبه
شو ان دیو را براه آورد | سر دیوانه در کلاه آورد
روستایی که دی شب از ده جست | مدحش توبه گر ز صادق جست
نیست آن گو سری براه کشد | بهلش تا قلندرانش کشد
بز و ر جلب زنی عاطل | حق ساطع چه میکنی باطل
تو اگر مومنی فراست کو | ور شدی مومن چراست کو
فال مومن فراست نظر است | وین نه تقویم و زیج ما بدر است
مومن از رنگ چهره برخواند | هرچه دانا ز دفترش داند
مومنانش چو نور می‌بینند | آنچه مردم ز دور می‌بینند
دل مومن بسان آینه شد | همه نقشی در او معاینه شد
دل که چشمش بنور حق بیناست | ز آنسوی پرده‌ها ولو شیناست
دل پی علم کی رسد حسین | علم حاصل کن ای پسر در دین
عمل از تن بجوی و علم از دل | زانکه ایمان جز این شود حاصل
چون تن و جان و دل اندرین صدیق | هر دو همداستان شوند و رفیق
تن تتبع کند بپاک روی | شود ایمان از این سبب قوی
هر کش این اعتقاد شد معدود | همه اجزای او بگیرد نور

[illegible]

[illegible]

حکایت

روستایی بود و درد و دوش | زر خالص با امتحان بهش

امتحان دید و عیب گویی کرد | طلب خرقه دو تویی کرد

پیر ایمان چو پرسش آن آمد | خرقه و خرده در میان آمد

یعنی صاحب سعادت شد | مدنی را یقین زیادت شد

گرچه در عهد او قال آورند | حالش بود و حال آورند

قاصد و مقصد انجمن باش | سر کرا کشف سر دین باشد

خرقه پوشی بود چنین کس و هوش | ورنه در خرقه کس بود مزدوش

چون تو قاضی شدی مریدان درد | خرقها رفت و نیست و مزد

بیکی خلق را به چندی | چو اکنت چون طبیب بدی

نه بهر خاطر این قبول کند | قابلی جوی تا قبول کند

آنکه در خورد صحبتست و حضور | مکن او را بخدمت از خود دور

وانچه ارباب خدمتند و قیام | هر یکی را نگاه دار مقام

وانکه لایق بود بخلوت و صوم | مهل او را دگر بصحبت قوم

وانکه ازین هر سه قسم برونند | هل این دانه شان که بس دونند

از معانی مکن بر ایشان عرض | جز صلات و زکات و سنت و فرض

گر ببر یک عمامه خواهی داد | دین بجولاه و جامه خواهی داد

نقد خویش اول از نیاز کن | خلق را انگهی نمایش کن

[illegible]

ساده ترکی ز دشت آمد | پیش شیخی تمام بهر آمد

سفرۀ چرب دید و حلقۀ ذکر | در میان جست ترکمان بی فکر

خود ندانست تا چگونه گوید و چند | بسته شد مغز خویشتن بر کند

روز چارم چو آتشش در آمد | روستایی ز ذکر سیر آمد

گرچه تکرار ذکر گرمش کرد | نتوانست شیخ نرمش کرد

خام بود آن مرید و بیرون جست | راه صحرا گرفت و شیخ بر بست

تا بدانی که اندرین بازار | نتوان داد هر کسی را بار

دل بی علم را نباشد بار | بر در لا اله الا الله

در بیان ذکر و فکر و علم و عمل

ذکر بی فکر علم بی عملست | دل نه پی عشق چشم پر سبلست

حلقه ذکر حلقه دل تست | تکیه گاه ما ز حلق پر گل تست

ذکر در دل بجای که دوست | بانگ خواهی بلند و خواهی پست

آنکه نامش همه پیری شنواست | گر نداری فغان و نعره رواست

وانکه سر حروف میداند | بی زبان هم حروف میداند

نقوانش سپاس فکر آنست | حاضرش می شناس و گر آنچ نیست

لال گردی و گنگ از این ادانی | ور ندانی گراهی یغوانی

آنکه او را نه آشنایی تو | بکند آشنا زبان ستایی تو

پرداند که گیتی لائق ذکر | هر کشش چون الف کند بی شکر
همه را گر بذکر بنشانی | نرهی هرگز از پشیمانی

در بیان کلمهٔ شهادت

تا بدانی که راز نخست | این گواهی نباید از تو درست
نیست در هیکل الف با لی | خوبتر زین دو نفی و اثباتی
گنج توحید را بهینه طلسم | نشناسم جز این دو نامی اسم
هشت حروفی بدین جنت باب | که کلید بهشت را شاید
گر بتحقیقشان بدانی باز | شد دو بدر اندرین دوازده برج
هر یکی زین دوازده کانه | دو کلیدند و چاره دندانه
اندرین اتفاق نیست شکی | که دو قسمند و هر دو قسم یکی
اول و آخر کلام و سور | نیست از بیست و هشت حرف بدر
این حروف و بس منازل ما | بلکه این چند و بس لآلی را
نخی زین حروف نیست بدر | ای حروف از حروف ما مگذر
هرچه غیر از خداست اندر دم | در دم لا و این شهادت نه
تو به در لای این سخن در جست | این سخن را بپای که کم خرد
هرچه در وی نشان خیر بود | در طلب کرد نشر خیر بود
بعد ازین تیغ به تو بایست دار | که در و نفس را توانی کشت

[illegible]

تا بگفت و بکرد داناش | شودش گفت و کرد مانش
قول و فعلش چو مستقیم آید | در مقام ادب مقیم آید
برنگردد ز کار ده مرده | تا شود کاردان پرورده
هرچه آید بخفیه در دل پر | کی آماده زود و گوید گیر
هیچ محتاج گفتگو نبود | شیخ را حاجت سخن نبود
روی دل رایش تمام نور شود | لایق خلوت و حضور شود

در معنی خلوت و حضور قلب

مرد باید از عوایق دور | تا درین خلوتش دهند حضور
پردلی کو ز جان نیندیشد | سخن آب و نان نیندیشد
گشته تسلیم در رضا تن | تا چه گردد ز وقت زائین
تحفهٔ جان نهاده بر کف دست | روی دل کرده در سرای الست
سر بدریای لا فرو داده | تن بمرگ آشنا فرو داده
تا چو در وی کند سعادت رو | تخته بیرون برد بساحل او
خاطری تیز و فکرتی ثابت | واردات جلال را راغب
در بروی حواس دربسته | بنظرهای خاص پیوسته
ترک هر علت و عدد کرده | هرچه غیر از خداست رد کرده
رستی پشت کرده بر دستان | روی در تیغ کرده چون مستان

[illegible]

چیست آن کبر و نخوت و کینی | غضب و کید و غفلت و بی‌دینی
بطر و زیب و حرص و بخل و حیل | بغض و بدعهدی و دروغ و دغل
شهوت و غمز و کینه و تیزی | فسق و بهتان و فتنه انگیزی
طیش و کفران و مردم آزاری | هزل و غدر و نفاق و خونخواری
حسد و آز و جبن و زرق و ریا | کسل و ظلم و حقد و جور و جفا
آنچه گفتم بخویشتن مپسند | عکس اینها ببین و کار ببند
پس بخلوت نشین و زاری کن | در فرو بند و چله داری کن
هر که زین پیشه و از آن خالی | در ولایت ولی شد و والی
دل او دفتر فرشته شود | بحروف ذکر نوشته شود
خلوت اینست و چله این باشد | صفت عارفان چنین باشد
دل که خالی نگشت بازاریست | خیز و خالیش کن که این کاریست
آنچه فرمود کار بعین سماح | کن باخلاص نیت بسماح
مهل اندر دل خود از وسواس | اثری از غرور و الخناس
اگر این قل اعوذ برخوانی | قل هو الله باشدت ثانی
چون قوی دل شوی ز عالم غیب | هر چه خواهی بیابی اندر جیب
مرغ همت ز کنج خانه دل | بر وجودت بگستراند بال
بر پرد از خبر دهند از غیب | در چنین حالتی نباشد عیب

سینه و نفس خود براندازد | صدق و پیشه حال خود سازد
چون ز الهام شود بصدق آگاه | در دل او شود ز دل آگاه
هر چه یابد ز دل شود کو باشد | شیخ را خود از آن خبر باشد
مهربان و شفیق او گردد | بدل و جان او رفیق او گردد
ز سماع و حدیث وعظ و خبر | آن پسندد به او که بتوان کرد

گفتار در آداب مرید صادق

طلبش گر درست باشد و راست | خود به اول قدم مراد تراست
حق چو خواهد که بنده را ببرد | از بدیها شکسته پا ببرد
بنده را توفیق راه حاصل شود | گرچه سخت است کار سهل شود
اولین پایه ارادت تو | ترک خوی بد است و عادت تو
شیخ چون نزد خویش خواندت باید | اختیار خود از میان بردار
تا مرید از مراد نفس نمرد | ره به آب حیات عشق نبرد
سر مردانگی شود ز نفس | گر شود نفس را سرافکنده
گر نهی قدر دوست را فانی | قدر خود را مهل دو کانی
چون بجان شد در قدیم سپرد | در هستی بخویشتن در بند
مرشدی کو عجب راه نمود | نزد عاقل چه او چه جادو بود
عجب کبری کند مسلمان را | عجب دیوی کند سلیمان را

[illegible]

حکایت در تحمل مردان راه

مرشدی را ملامتی افتاد ‖ در مریدان قیامتی افتاد
بخصومت میان فرو بستند ‖ وز پی خصم او برون جستند
زان مریدان یکی که دانا بود ‖ بفنون هنر توانا بود
در تحمل ز بس تمام که بود ‖ نجنبید از آن مقام که بود
حاضری چون دلش نگه پاید ‖ از وی آن حال را نزیبا دید
گفت حقی که در شمار آید ‖ اینچنین وزر را بکار آید
آن مریدش جواب داد که باش ‖ دل خویش و درون مخراش
چون زنم بی اجازت او گشت ‖ گر بده سال آتشم گشت
شیخ را از من این نباشد چشم ‖ برمن از خامشی نگیرد خشم
رنج او چون بسا توان کردن ‖ خرقه دیگر قبا توان کردن
باز چون تنگ شد شه پاشد شیخ ‖ با مریدان چه کرده باشد شیخ
تا کسی را نه ... امین نبود ‖ لایق صحبت چنین نبود
گر تو خواهی که کار دین سازی ‖ بار دنیی ز خود بیندازی
نقش لوح خود ... ‖ قلمت رخ نهد بجایی
گر کند بر تو بی ادب انکار ‖ تو بگوش و ادب نگه میدار

گفتار در ترک و تجرید

با تو گویا زبان سر ذره ‖ گر بدینی چنین مشو غره
ملک دین را تو راست میکن کار ‖ ملک دنیا بدیگران بگذار
چند ازین نیستی و آن هستی ‖ از ازل اندر ابد زن درستی
عاشقی هم بتاب تیشه خود ‖ آتشی در فکن به پیشه خود
خرد افسار و سوزن اندر جیب ‖ چون روی در سراچه لاریب
چون ترا از تو شیشه در بارست ‖ از تو تا دوست راه بسیارست
آشنایی طلب ز دنیا فرد ‖ گر درین بحر غوطه داند خورد
تا تو داری خبر ز هستی خود ‖ میل داری به بت پرستی خود
دیده بازت نشد بعالم غیب ‖ زان ظلمت فروشدستی و ریب
ره که باید بپای جان رفتن ‖ با خر و بار کی توان رفتن
تو دل خود چو ده خراب کنی ‖ گرد در و سنگ و خاک و آب کنی
خانه را در مکن که در بندست ‖ واندرو زر بنه که زر کندست
نام زر چیست جیفه مردار ‖ گر نخورد جیفه جز سگ گفتار
بخت اگر نیست خواجه زر کن ‖ رخت اگر نیست خانه در بکنند
مرد از آراستن تباه شود ‖ سینه از خواستن سیاه شود
عارف گرد کار زر چکنند ‖ ولی الله بار و خر چکنند
من ده خویش را رها کردم ‖ بفضولان ده رها کردم

[illegible]

[illegible]

اگر اندر جهان نداری گنج / چون توان آگنید شش در گنج
تشنگان اندرین چه خسپند / ز ریاضت درین یا خسپند
عزلت و جوع بود و صمت و سهر / سالکان را بسوی او رهبر
این چهارند در طریق کمال / حلیت فقر و حالت ابدال

گفتار در فواید صوم و جوع

قوت دل ز عقل و جان باشد / قوت تن ز آش و نان باشد
خانه خالی بود حضور دهد / تن خالی فروغ و نور دهد
علم جویی بترک سیری کن / جان طلب بیکشی دلیری کن
سر خاری مخور مشو خیره / تا نگردد دلت چو تن تیره
صیقل نفس چیست کم خوردن / آفت عقل نفس پروردن
خلق را بر نماز داشته اند / صفت روزه راز داشته اند
بهتر از جوع پر دلیلی نیست / بجز این آتش خلیلی نیست
آتشی کو بهار و لاله دهد / ترک این سفره و نواله دهد
گر بدان ملک آرزوست رجوع / نرسی جز بپای مردی جوع
دل چو روشن شود ز کم خوردن / بهر خوردن چه حاجت غم خوردن
عود و چنگ جهان که بر سازند / از درون تهی خوش آوازند
پر شکم شد خر و رباب حکمت / نزگر دید خاک و آب کثیف

زین خورشها تهی شکم بهتر / ور علالت نیز کم بهتر
گر چو بادیت در شکم بنه زند / آتشت در کلاه و پنبه زند
در نباتی چو کثرت عددی / نیست کم شد ور افضول ددی
باز حیوان که اصل ترکیبش / بیشتر بود گشت کم طیبش
گند سرگین و گند غایط کم / کاین یک از ستنبت و آن ز دم
بجز این چون نماند بر بانی / خاک خوردی ازین چنین نانی
چون نباشد فری این و هم / معدنی از نبات و حیوان هم
آز را تا تو هم شکم یابی / کام یابی و لیک کم یابی
چند و چند از گران گرانخیزی / جهد کن تا از آن میان خیزی
تو نه از بهر خوردن آمده ای / از پی کار کردن آمده ای
بنده مرده دل چه کار کند / زنده شو تا دلت شکار کند
راه دنیا ز بهر رفتن تست / نه ز بهر فراغ و خفتن تست
هرچه مستی کند شراب تو اوست / وآنچه پوشش کند نقاب تو اوست
نان اگر پر خوری کند مستی / کم خور ای خواجه گر ز بلا رستی
دل چرا میل آن طعام کند / که حلالت ترا حرام کند
گندم و گوشت خون شود در تن / خون منی گردد و منی روغن
آتش شهوت اندران افتد / فتنه در میان جان افتد

[illegible]

[illegible] بیداری [illegible]
[illegible] ز خواب و [illegible]
چون بتن [illegible] زنده داران [illegible] بود — دل شب زنده [illegible] بود
ور ببدن [illegible] — [illegible] حیات
زنده ساز [illegible] ز بیداری [illegible]
رو [illegible] بیداران
[illegible]

آنکه از پیش گر دکان خورد — با تو چون هر شبی دو بار خورد
تو که هم شام و هم سحور خوری — ره بآن روزها چگونه بری
با چنان خوردن و چنان آروق — کی بری نکهت روح بر عیوق
بس که شب نای و لب بجنبانی — روز مانند نای انبانی
عارفان را ز روزه داشت قدر — شود از فیض نور چهره چو بدر
تو بروزی هلال عید شوی — ور بماهی کشد قدید شوی
تو شکم بوده ازانی است — جان و دل باش تا که باشی چست
هر که روزش بفربهی بانست — چون شکم شد تهی تهی بانست
تن چو از خوش ثقیل تنگ آید — دل ز بار بدن بتنگ آید
در تن این باد ناخوش گنده — چون گذارد چراغ را زنده
مردمت بوی بر دماغ زنند — همچو بادی که بر چراغ زنند
روح خود زنده گر تراست هوا — خرد تشکان چراغ تو او
شکم پر ز هیچ را چه کنی — رو دو نیم هیچ را چه کنی
جگر و دل درست کن بتن — جگر شیر مردی و دل دین
تو ز کم خوردن ار نخوابی — یابی ار زانکه دولتی یابی

در فضیلت مداومت بقیام شب

عز ناخفتن ار تو مستی کس — نص یا ایها المزمل بس

برشما

شب با تیره و دراز بود — کار ما گریه و نیاز بود
گر حریفی شبی بروز آورد — رخ در آن یار دلفروز آورد
ور نه هم عود ما برآتش کن — شب ما ناخوش است خوش کن
انکه را چشمه خرد بیدارست — تو چه خسپی چو دوست بیدارست
دوست بیدار و دشمن اندر خواب — فرصت از دست میرود دریاب
منگر اندر ای هیچ این پیمانی — دشمن این دوستان که میدانی
خیز و در خواب کن مرا این نزا — باز کن چشم و دیده جان را
تو در آن کو سرار خبر بیداری — نرسی جز بنور بیداری
گنج گیران بگنج روح رسند — شب نشینان دین فتوح رسند
مردم چشم شب نشین را نور — از در عزلت و کنج حضور

گفتار در فواید عزلت

خوب رویان چو رخ همی پوشند — عاشقان در طلب همی کوشند
یافت عنقا بعزلت و دوری — قاف تا قاف نام مشهوری
هر که او عزلت اختیار نکرد — دست با دوست در کنار نکرد
خنک آنکس که او برید از خلق — دامن روی درکشید از خلق
کار اگر با خدات خواهد بود — این تعلق بلات خواهد بود
طفل معنی بجام پرورند — نشود جز درین پس پرده

تا توانی [illegible] زبان باشی — [illegible]
گر ز خلوت نشینیان باشی — [illegible]
دل [illegible]
آنکه در پرده [illegible]
[illegible]
گنج خلوت [illegible]

عزت عار بود و عزلت شهر / نخل عیش عمر و دولت دهر
ماه یکشب چو در ره و شب / مردم او را به جهان جست شب
خوی عزت زبان پی نگس / گر خموشیت بود عزلت بس

گفتار در فواید صمت

از خموشی رسیده اندوزی / ز گریبان و مردم اندر دیر
از پس نا امیدی انا / این بعیسی و آن به چون چنان
نه صدف نیز از آن دهان بستن / شد بدر و گهر آراستن
غنچه کو در کشد زبان دو سه روز / هم نزاید گل جهان افروز
گرچه پرسند و کم جواب دهد / به نفس بوی مشک ناب دهد
راه مردان بجد فروشی نیست / در جهان بهتر از خموشی نیست
آنکه در شأنش این چهار آیات / آمد او بر در ره فراغت
جامع این چهار شد خلوت / زان درین اعتبار شد خلوت
تا نبینی درین چهار از خود / بر نیاید دم و دمار از خود
خلوت تنگ گور مرد بود / زنده در گور تنگ سرد بود
هر که این چهار باشد ورد / دیو حیلت گرش نگردد گرد
نفس چون رخ بدین چهار آورد / شاخ ممنیش به بار آورد

در بیان زهد

قلعه را در حصار زن پنهان / جست باید که آگهی دارد
خلوت از بهر آن پسند آید / کز حواس خفته جمع آید
چون شد از زهد کرد نیاز یک / نیست محتاج خلوت تاریک
خویشتن را از این و آن باز آر / پس بسی گیر چله در بازار
حاضر وقت باش و غایب عمر / تا توانی باستقامت سیر
چون نهادی کلاه خرسندی / بر در بندگی کمر بندی
مرد کی گو به زهد چست آید / به عبادت رهش درست آید
زهد فرض است و زهد فضل بدان / ترک دنیی به ترع زهد بخوان
زهد فرض از حرام برگشتن / زهد فضل از حلال یکدستن
چونکه امروز خود حلالی نیست / دومین زهد جز خیالی نیست
زاهدی جز حلال کم نخوری / به بود کان حلال هم نخوری
هر که از بد پرهیزدار شود / محرم وحی کردگار شود
زاهدی ترک مال و جاه بود / ترک چون پرشود کلاه بود
گر همی خواهی این کلاه بلند / کمر بندگی و طاعت بند
هر که او راست دید و زرق نکرد / این کله را ز تاج فرق نکرد
تاج را لازم است در خاص / در این تاج نیست جز اخلاص

گفتار در بیان اخلاص

[illegible] از ریا یافت [illegible]
هر چه گویی [illegible] بوی غرض [illegible]

در مذمت زرق و ریا

[illegible] معاملت [illegible]
[illegible]

بر تو پوشیده شد خرد چند / گر از آنجمله کار در بند است
زان غلطها چو پاک شد راست / بزرد دیو فتنه در چاهست
طاعت خود ز چشم خلق بپوش / زان مکن یاد و در فزونی کوش
چون بطاعت نگه کنی گه گفت / عاشق خویشتن چنین پرورست
غیر در دل مهل که راه کند / گر خود ایزد در و نگاه کند
اگر از دیگری اثر یابد / روی صلح از در تو برتابد
نیست اخلاص جز خدا دیدن / گردن کار و کار نادیدن
تن بطاعت چو خو پذیر شود / در دل اخلاص جای گیر شود
چون دل اخلاص را نشانه بدید / نور صدق آید از میانه پدید
نفسی جز بیاد حق نزند / جز بفرمان او نطقی نزند
هر چه در کون و در مکان بیند / ز ازل قدرتی در آن بیند
چون بحق جمله را حوالت کرد / پیش غیر را اقالت کرد
از خود و دیگری چو خلاص شود / در ره از بندگان خاص شود
در محل صفا قدم زند / هر چه غیر از وفا علم زند
هر کسی مرد این شمار نیست / شکر این فتح جز مجاهد نیست
هر که خود را بدین نبرد زند / لاف اهل سخن مزید در دزند
طاعتی را که بر ریا بنیاد / بنهی جمله باد باشد باد

گاهی

گاهی از چل تنان خبر گفتن / گاه از ابدال قصه بر گفتن
چیست این چیست گر نه زرق و ریاست / بی ریا باش اگر ز بهر خداست
هیچ دانی که کیست ابدال / گر ندانی چرا نپرسی حال
آنکه عیب و هنر تواند دید / مرد غیب از کجا تواند دید
به ز ابدال بوده باشی تو / زانکه ابدال میتراشی تو
دیو نفت ای که دین از و دور / چکنی دیو خویش را مزدور
تو که کاچی ز رشته نشناسی / دیو را از فرشته نشناسی
گر بگویی که چیست درد و ستم / برنزد چم سر از تو تا ستم
بر چنین آتشی پر دود گنی / بگریز از میان که سود کنی
بر سر راه پادشاه و امیر / می نهی دام و دانه از تزویر
بنشینی خود و دو بازاری / علما را ز خود دهی بیزاری
بر زمین طعنه کاین قمار ز چیست / بر فلک بذله کان نگونسار چیست
اختر و چرخ چیست مجبوری / عنصر و طبع چیست مزدوری
نه سرت راز خلق و خالق شرم / نه بدانش دل تو گردد نرم
چیست این هات هات چند و چون / نقش ابر سر مس اندود
تاجر از سود و از زیان گوید / کاتب از خط و از بیان گوید
وزرا رای نیک و قرب شاه / امرا شوکت و سلاح و سپاه

[illegible] چه [illegible]
[illegible]
[illegible] بر [illegible]
[illegible] دعوی [illegible]
[illegible]

به تکبر مریز بر کس زهر — گر امام دهی شوی یا شهر
تا بچند از مقام رابعه لاف — ای کم از زن زنخ مزن بگزاف
بود زنی بود و کوی مردان برد — هر کسی آن عمل که کرد آن برد
تو درم بر سپید درم بسته — ما برخ را به بیش و کم بسته
تو ندانسته سال و مه بخروش — ما بدانسته روز و شب خاموش
این که داری تو ما که داشته ایم — زانچه داری تو شرم داشته ایم
ما بگم کردن نشان قدم — تو بجاتی روای حرم
گرچه چون مار پر پیکر دی — همچنان کژدمیر بیکردی
پشه والی چه کار کند — باشه چون شیر را شکار کند
اعتماد تو بر عطای امیر — بیش بینم که بر خدای کبیر
تیغ کو از امیر گیرد پشت — از خمیرش سبک بر آورد مشت
تیغ درویش تیغ یزدانیست — تیغ سلطان بشحنه ارزانیست
نفس کولت سر براش کن — کل فضولست بی کلاش کن
تا عصای تو اژدها نشود — بد عای تو کس رها نشود
در که گر دست بی گناه افتد — سر قیصر چنان بچاه افتد
آنکه عون آمده رایت او — علم شاه در حمایت او
آه از این بلهان دیو پرست — همه از جام دیو ساری مست

دو الف یک جهت ز بی نقطی — این نقط چون شد آن ز یک نقطی
تو بر پیش و بچه جهت بری — اگر این پیش و اهلی چه بری
گفت بگذار کر دمی باید — در ره عشق مردمی باید
زان چنین ربلا و دربندی — که بتقدیر حق نه خرسندی
بند خیز و رخ بطاعت کن — وانچه او میدهد قناعت کن
چلستان ز رزق و شید و حیله و مکر — تا دو نان بر کنی ز خالد و بکر
زان ز میر و خواجه جا کنی — که توکل نه بر خدای کنی

گفتار در بیان توکل و ارباب آن

یاری از غیر حق نه از دین است — حق ایاک نستعین است
گر تو این نکته را نمیدانی — مردم الحمد را چه میخوانی
عاشق دوست یاد نامگیخت — از چنین دوست کس زیان نگخت
چون توکل کنی مکو از غیر — رخ در وکیل تاب روا زخیر
زمره از توکل اندر کنج — وز قناعت از کفایت اندر رنج
هر چه او داد غایت آن ساخت — شکر میکن کفایت آن ساخت
از توکل شوی ز یا خنت — وز کفایت شوی ز یا ضت
آن که اسباب در غرور افتد — از توکل عظیم دور افتد
متوکل سبب یکی بیند — متصرف در آن یکی بیند

همه کس بکار خویشتن / یار باید که بار خویش برد
تکیه بر جنس خود سپاه مکن / جز بایزد یکی نگاه مکن
یارت او بس به هرچه درمانی / این سخن بشنو ار مسلمانی
جز توکل مبر ز راه دلیل / از هدایت رفیق جوی چو خلیل
از طهارت سلاح در کش باز / خود و جوشن ز طاعت و نماز
هیکل از عصمت و کمر ز وفا / مشعل و شمع روشنی و صفا
دورباشی ز آیت الکرسی / پیش خود میدوان چو میترسی
مغفرت از برای حاجب خاص / نامه صدق و قاصد اخلاص
اهل این ره که جمهور انند / وان دگر عاجزان دوران اند
سر تسلیمشان فرو رفت / ذوق معنی بجان فرو رفت

گفتار در بیان صبر و تسلیم

زمره‌ای از بلا هلاک شوند / به بلا از گناه پاک شوند
تو هم ار عاشقی بلاکش باش / چون بلا زوست با بلا خوش باش
هر که را آشنای خود سازد / به بلای خودش دراندازد
این بلا سنگ آزمایش تست / محنت آیینه نمایش تست
تا به چند که چیست مایه تو / در محبت کجاست پایه تو
چون شکایت کنی ز مردن طفل / کار ناکرده جان سپردن طفل

[illegible]

همچنین

همچنین روح هر جوانی پیر / منزلی دارد و مکانی نیز
تا غنی در دنی نپیوندد / این یکی گرید آن دگر خندد
طفل را نیز همچو پیر و جوان / چون درآید بحکم غیب زبان
برد بنگر دگر کم سالی / تا نباشد مقام او خالی
کار صنع این چنین بکام شود / پادشاهی چنین تمام شود
بر چنین سلطنت مزیدی نیست / جای فریاد و من مزیدی نیست
دل برین دختر و پسر چه نهی / تن در آشوب و درد سر چه نهی
چکنی اعتماد بر فرزند / چون ندانی چه عمر دارد چند
ای که داری تو این منی در پشت / چه نهی بر حروف او انگشت
نتوانی تو کاین منی داری / گر منی یک مگس پدید آری
گر بگشت از بهشت او داند / سر هر خوب و زشت او داند
باغبانی تو مزد خود بستان / سعی کن در عمارت بستان
مالک ار باغ را خراب کند / باغبان کیست کو عتاب کند
گفت کای باغبان تو راضی شو / بتو کی گفت مرد قاضی شو
هر دو کون از حکم او یک جو / زانچه کم شکر است بیرون شو
تو چه دانی که طفل از بهر چیست / وانکه روزی دهد بطفلان کیست
شیر شیرین ز تنگی پستان / که برآرد بحیله و دستان

[illegible]

خاص را در بلا بدان سوزد | تا دل عام را بیاموزد
کادب بندگی چگونه بود | چیست کاین در درا نمونه بود
از بلا میشود دو راه پدید | صورت طاعت و کنایه پدید
عارف اندر بلاش بیند و بند | لذتی کز نبات خیزد و قند
ز نشاط بلا برقص آید | گر نه در بند کیش نقص آید
نیست پوشیده شمه زان نور | لیکن از عدل تا نباشد دور
بتو نیک و بد آشکارا کند | تا بفضل تو با تو کار کند

در ستایش ارباب رضا و خرسندی

حبذا مخلصان آواز | جامه و جان باین در باز
غم پیشی ز دل بدر کرده | یکی سوی خود نظر کرده
بدل از تن و تن مرده | رخت در کوچه ابد برده
با چنان دین تر و لب خشک | نفسی خوش ز درج نافه مشک
دلشان هم شکسته هم خندان | وز زبان لب گرفته در دندان
آنکه پنهان کند حکایت دوست | لب او کی شکایت دوست
راز او راز خویش مشنوند | چون بشهور کرد شکوه شنوند
در دل آتش نهاده چون لاله | غنچه وش لب ببسته از ناله
دل پراز دود و روی در وادی | بسته بر دوش زاد بی زادی

پیش او زمره خروش گراست | بیان این فغان خوش گراست
هر که آهنگ این بیان کرده | بستنش قفل بر زبان کرده
عارفان زاید آنگه کل لسان | کرده مشغول از بیخ و فسان
حکمتش را بطعن چه و چون | بسته بر فهم کند و داشن دون
اب خاصان نهب رضا هوئی | تو بگفتار هرزه میگوئی
گرچه باشد در آن حضور تباه | هم طریق ادب نگه میدار
سخن اینجا براز باید گفت | کان نه چیزی که باز باید گفت

در خط مخلصان و آداب عبودیت

مخلصانی که در مراقبت | دایم اندر حراس عاقبت
لبحه خشم او ندانند کس | مخلصان راست این ایچ و بس
هر کرا میکشد بخنجر خشم | اول او را زبان ببند و چشم
روی محرم بپوشد او نبود | تیغ قهرش در آورد ز نفا
بابت خشم او چه کفر و چه دین | با عتابش چه آسمان چه زمین
تا ز خشمش بجاست یکذره | شوان شد بفضل خود غره
چونکه با نیستی شدی دمساز | اگر آن نیستی بهینی باز
زان نظر در کناهت اندازد | خشم گیری بجاهت اندازد
روز صلحت بدست مح دهد | شب خشمت بتیغ قدح دهد

عارفی کو نه از هوا شنود　　این دو قول از یکی نوا شنود

بر کنار زن او ست اینشان را　　جمع کن خاطر پریشان را

با کسی کو از این شماره بود　　هیچ دانی ترا چه چاره بود

گردن کار و کار نادیدن　　جز رخ آن نگار نادیدن

یاد آن زلف پیچ پیچ مسکین　　یا نظر زو ببین و هیچ مبین

اوحدی غم چو ناگزیر تو است　　عشق آن چین در ضمیر تو است

یار نازک دلست بار مکن　　گل بچینی تو زخم خار مکن

گر براند برو چه درمانست　　ور بخواند بیا که فرمانست

گرت از پی دواند و گر آنست　　آنچنان رو که باشد او را خواست

گر ز روی ادب دهد رخصت　　به از آن کز غضب دهد بخت

گر بود کز غضب کند شتابت　　بر دار از تخت باز در جانت

غضب او نهفته آید و نرم　　تا در آزارش افتی از آزرم

غضبش را بدان و زان بگریز　　ادبش هم ببین بدار سپاس

مثال

چه چو شمع از غمت بسوزاند　　گر کشی گاه بر فروزاند

گر عتابت کند بهر سوئی　　باز گرداندت بهر روئی

گر سرت را بکاز بر گیرد　　گاه پروانه بر سرت میرد

گر نیازی چو درد [illegible]

گاه مستانه از [illegible]

گاه با [illegible]

گاه بی باک [illegible]

گر ببیند [illegible] کمان بکشد

گاه پیش [illegible]

گاه چندی [illegible]

گاه کسی [illegible]

گاه لاف [illegible] بازی

گاه [illegible]

گر ز اول [illegible]

گاه ناخن زدو [illegible]

گاه زهرت دهند و گاه نوش　　گر زبان آوری و گر خاموش

گاه اندر تبی و گه در تاب　　گاه در بزم و گاه در محراب

چون به بینی که هیچ دم نزنی　　و اندر آن سوز و گریه کم نزنی

گاه در پرده همچو مستوران　　که برافکنی پرده از دوران

گاه از سوز سینه در دلی　　گر ز خاصان قائم اللیلی

نوری هیچ و فیض یزدانی　　خود نخفتی و خفته خیزانی

سال و مه سود تست از زبانش　　واثقت خرقه در میان باش

عادتت کم زنی و شبخیزی　　روشنت بخشش و گهرریزی

در تو هر نقش را پذیرایی　　معتبر با لطف و گیرایی

مومنان را به پیشوایی فرد　　کافران را بخانه سوزی مرد

سینه پر سوز و هیچ آهی نه　　دیده پرگریه و گناهی نه

بشناسد که در روش بستی　　نکند در نمودنت سستی

پرده از روی کار برگیرد　　دل ظاهر تو گر ز سر گیرد

از چه در ذات عشق در تابد　　خانه عقل را براندازد

بر توان علمها و بال شود　　علمت جمله پایمال شود

بصفت جوهری دگر گردی　　مس نمانده تمام زر گردی

غیرت او نشست و شوی از تو　　نهلد ذره‌ای و جو بوی از تو

چون از آن [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

متصل گردد این اثر در ذات / هیچو تأثیر مهر در ذرات
بخلافت رسی ز یک نظرش / در زمین و زمان و خشک و ترش
عشق زاید ز استقامت تو / علم روحانی از علامت تو
صاحب امر و اختیار شوی / گاه پنهان گه آشکار شوی
گاه با قهر و سرکشی باشی / گاه با لطف و با خوشی باشی
در تب و تاب عشق و خلوت نو / چونکه از راستی یکی شد دو
تبشی بخشدت ز تاب رخش / محو گردی در آفتاب رخش
بچنین دوست تحفه جان باید / دل شکرانه در میان باید
تو ازین عهد گر برون آیی / بکر تا بشکر چون آیی
یار کن شکر با شکیبایی / تا بزینت رسی و زیبایی

گفتار در بیان شکر

شکر کن تا شکر مذاق شوی / نام کفران مبر که عاق شوی
غایت شکر چیست دانستن / حق یک شکر نا توانستن
شکر ما گر رسد بهفت اورنگ / پیش انعام او نیارد سنگ
نعمتش را سپاسداری کن / زو زیادت بخواه و زاری کن
شکر دل رحمت و خلوص و صفاست / دیدن عجز از آنکه شکر خداست
چون بشکرست ثبات و مزید / کامهای دگر طفیل بود

دهان

[illegible]

وانکه از نعمتش گذر نکند / جز بشکرش زبان تر نکند
خویشتن را متابع او سازد / تا ترا بشنواند این آواز
گر شود خاطرت خطاب شنو / بشنو از هر زبان خطابی نو
دین خطابت نیاید اندر گوش / تا نبخشی بمصطفی دل و هوش
ابجد او اگر بیاموزی باز / راه یابی بکارخانه راز
او شناساست این سخن را بس / تو شناسی تو هر چه خواهی کس
سر بمهرست سر این پاکان / از برای ضمیر دراکان
دیو را نیست تاختن بر گول / کار او دو رنگیست چیز غول
پای داند که آن سبب آرد / سر بدار در کمند آرد
از دم دام این نهنگ خلاص / جز بتوفیق نیست یا اخلاص
کوش تا بچنور دل نروی / تا ز کردار خود خجل نروی
اندرین پرده بار دل دارد / پی دل رو که کار دل دارد
عقل را دل بعلم بگذارد / علم جان را بر آسمان آرد

در مراتب عقل و جان

پیش ازین آدمی این آدم / دیو بود و فرشته در عالم
چون رسید آدمی ز عالم جود / عزتش را فرشته کرد سجود
بار دانش ملک چو خوش نداشت / بر سر آمد که قدر وی بشناخت

[illegible]

تو بنفس شریف و عقل زکی | از شمار فرشته و فلکی
غضبت آتش و شهوت باد | وین دو دیو چنین ترا همزاد
عقلت از عالم آن آمد | نفست از بارگاه شاه آمد
دو ملک با تو همچنین همراه | سوی ایشان نمیکنی تو نگاه
نیست تن را مهار در بینی | جز خرد در دماغ اگر بینی
عقل پرپا خوشی کشید بهی | تا چه اکشت روی از عجبی
نامهایی کز آسمان آمد | همه بر نام عقل و جان آمد
جز خرد مر ورا جواب نبود | غیر او لایق خطاب نبود
تن در بنده است و روح رهین | عقل مر هر دو را نگارین
جامه کو ز اعلم عقلست | روح لوح آمد و قلم عقلست
تن و جان را بدست عقل پناه | پای پیکانه در میانه میار
علم نیرو دهد کمالت را | عقل اجابت کند سؤالت را
چون ترا زین جهان گزیری نیست | بهتر از عقل دستگیری نیست
ای بتابید عقل بینا | آفرین کن بر آفریننده
گر تواند ز آب کردن می | آفریدن لب و رخ و دی
قالبت را که هست پر روح | آلت روح دان و کرده روح
کرده ادست نازنین ز انست | گر چنان نیست اینچنین ز انست

پی جان رو که کارکن جانست | تن بی جان نشان فرمانست
چون سپاه تو بار بربندد | عقل راه شمار در بندد
گر مجرد شود فرشته تو | نرسد آفتی بجسته تو
عقل شمعست و علم بیداری | نفس خواب و هوش بیداری
عقل را همچو دل نداند کس | روح را دل نکو شناسد و بس

در معنی دل

عرش رحمان دلست اگر دانی | دل باقی نه این دل فانی
دل باقی محل نور خداست | دل فانی ازین محله جداست
ز آسمان کز صفتی اندر تنگ | بر از آن کت بنگنجد دل تنگ
هر که دل دارد این دلیلش بس | خود رسولست ازین سلیس بس
دل که سیمرغ را شکار کند | چرخ زالش چگونه خوار کند
شاهد دل که نور ایمانست | در پس هفت پرده پنهانست
دل ز معنی کند طرب سازی | تو بدستار و سر چه مینازی
لیس فی جبتی بیان دلست | لی مع الله وقت از آن دلست
هم دلست آنکه گفت سبحانی | جان نیارست گفت اگر دانی
جان که بر پای مقید تن دارد | بچه یارای این سخن دارد
دل نداری نه جان چه کار آید | جان بدل چه در شمار آید

[illegible]

جان چو پروانه گشت شمع دلست / تن پریشان محمل جمع دلست
دل بغیر از حضور نپذیرد / بحضورش کسی فرو میرد
آن دلی کز ملک تنگ آید / ز عجب کش ز دیو ننگ آید
نقش دل گر کنی آیت او / کل مخوان نقش گر آفتاب او
در دلت هرچه جز اله بود / گر فرشته است غول راه بود
دل عارف محل ایمانست / جای اسلام و قالب جانست
گر ز دل مقدمش قبول کند / نور ایمان کجا نزول کند
سر ایمان که هیچ در حجت / گر نه تصدیق دل بود حجت

در تحقیق دل و نفس و مذهب اهل سلوک

عقل را دل گزین فرزندست / روح را هم یگانه دلبندست
نفس نطقی و روح انسانی / دل نشست این ولیک دانی
علت آن دو چیست حضرت هو / سبب این دو دل ولی دل کو
زان دو زاده و ز هر دو آزاد / گو یکی و آن یکیش بر یاد
دل کند ناز و خود چنین باشد / ناز پرورده نازنین باشد
حافظ راز و محرم پرده است / دل از آن رو که خانه پرورده است
قلب در قلب لشکر است یقین / صالح البنیة و مصالح این
واحد اینست و ثالث و ثانی / تو بدان آنچنانکه میدانی

[illegible] پیش چشم [illegible] بر کرد [illegible] / [illegible] بپردازد دین
روح چون [illegible] / [illegible] دل [illegible]
چه رو ماه در [illegible] / [illegible] دل آن او
قلب از جان و از خرد زاد او / [illegible] قلب و مهر دو است [illegible]
نفس ما ز [illegible] / [illegible]
جان [illegible] / [illegible]
و اندر [illegible] عندلیب / [illegible]
دل [illegible] / [illegible]

خر عیسی منست و دل عیسی / این سخن را مدان ز تلبیسی
دل عیسی بر آسمان زد چنگ / خر عیسی بریسمان آونگ
مریم اندر ریسمان بنگریزد / عیسی از آسمان نپرهیزد
ملکی را بر آسمان هشتند / مریمی را بریسمان هشتند
اندرین دل کسی ندارد راه / جز کلام خدا و ذکر اله
و گر آن دل ها کنی دجال / گربه او را بدرد از چنگال
انچنین دل بسنگ دیو نخورد / بر چنان دل فرشته رشک برد
بیت لحم تو نیست گردانی / بجز این هیکل هیولانی
بر مسیح دل تو بیت اللحم / لایق آتش و بابت شم
معنی دار و صورت بندش / چار طبع مسیح پیوندش
آنکه بردار شد مسیح گلست / وانکه بر آسمان مسیح دلست
تیر تیرش چو خوش گشاد او / ملکوت سماش یاد آید
ز پرورد مریم از پاکی / روح حق در مشیمه خاکی
مهر دوشیزگی مشیمه او / مهر تا بند در مشیمه او
هر که بر فرج این حصار کند / با ملک دست در کنار کند
فکرتش چون نشد بغیری خرج / نفخ زد دمش میان شد فرج
تن گر آن آستان فتوح کند / آستینش قبول روح کند

چون [illegible] انزال [illegible] / [illegible] صدق
قابل نفخ روح [illegible] / [illegible] دل [illegible]
گر ز دانا [illegible] رب [illegible] / [illegible] دل عصا [illegible]
اگر [illegible] فنا [illegible] / [illegible]
دو [illegible] اندر یکی [illegible] / [illegible]
ابر اصلیت [illegible] / [illegible]
افق [illegible] / [illegible]
صدف [illegible] / [illegible]

قطره کز حق نزول داند کرد | صدف او را قبول داند کرد
مکن ای مرده دل ز جرم و زعم | خویشتن را بزندگی در گور
تا دل و جان دل بدانی تو | حکمت این مجمل نخوانی تو

گفتار در بیان حالت عشق

عشق و دل را یکی اختیار بود | عقل و جان را دویی حصار بود
ز آستان عقل پیشتر نرود | عشق خود ز آستان بدر نرود
بال دل چیست عشق دیوانه | بند جان کیست عقل فرزانه
عشق دیوانه را چو بر خوانست | عقل فرزانه را بدر ماندست
هر که عاشق نشد تمام نگشت | وانکه در عشق پخت خام نگشت
همره عشق شو که یار اینست | در پی عشق رو که کار اینست
عقل ورزی بکار سرد شوی | عشق ورز ای پسر که مرد شوی
میل صورت بشهوتست و هوس | میل معنی بعشق باشد و بس
عقل جمعیت اندرین خانه | مرده در پای عشق دیوانه
عشق خواند ترا بعالم محو | عقل گوید ز فقه و منطق و نحو
سینه را عشق چاک داند کرد | نفس را عشق پاک داند کرد
تبش نور کبریاست عشق | آتش خرمن ریاست عشق
عشق بر قیمت کام سوز بلند | وز تمامی تمام سوز نند

عشق از روی ... بود
عشق ... جان ... بود
هر کرا عشق ... نیست
... عشق ... هست
... عشق ...
... عشق ...
عشق ...
عشق ...

عشق

عشق را از هوس نمی‌دانی | لاجرم بشنو و همی خوانی
عقل چون پایه و سکون دارد | عشق هم ز ... عون دارد
رخ او کی ... داند | عشق ... تو اندر ...
آسمانها بعشق میگردد | اختران نیز هم درین گردد
عشق جام تو و شراب تو بس | عاشقی محنت و عذاب تو بس
گر از این بوته خالص آید مرد | نرسد دو زخش دو ... بگرد
گرمی از عشق جو اگر مردی | هر که عاشق نشد ز بی دردی
عشق روی و ز رخ نمیگویم | با تو از برف و یخ نمیگویم
عشق آن شاهد ان بالایی | که کند شان سپهر لالایی
دلبری جوی و پای بند شو باش | آتش هجر کن و سینه ... باش
خیز و جایی ز دست ما درکش | تا ببینی جمال ذوقی خوش
گرچه کوتاه دیدن بام | دور کن سنگ طعنه از جام
خانه تاریک و وقت بیگاهست | ره بگردان که جام در راهست
جام ما را من به ... بستان | ور دهی نیز دست بدستان
عشق داری و پای رفتن نیست | همنشین دست یار گیر بدست
مرد در راه عشق مرد شد | تا لگد کوب گرم و سرد شد
سخن عاشقان بحال بود | نه با واز و قیل و قال بود

چیست گفتن چو اشک داری و آه / قاضی عشق را بس این دو گواه
من و ما تا بچند و دشمن و دوست / بس کن این جستجو که خود همه اوست
چند گویی که شیشه بشکستی / کی بود کار جام بی‌پستی
پند و چاهی بکار می‌باید / اگرت وصل یار می‌باید
همه محرومی از نجستن تست / بی‌بهی از گزاف رستن تست
عاشق بی طلب چه کار کند / مرد باید که کار مرد کند
درد ما را بمرغ و ماش چه کار / عاشقان را بنان و آش چه کار
نظر دل چو بر کمال بود / عشق خوانند و عشق حال بود
تا نخوانی مقالتی در عشق / نکنی وجد و حالتی در عشق

گفتار در معنی سماع

عاشقی گو سخن ز باد شنو / هر چه وارد بگو شنو
آخر امانت رسد سر اندازی / کانچه داری چرا و بر اندازی
دف چه باید که زخم پنجه خورد / نی ز دست و زدم شکنجه خورد
تا تو در چرخ و وای وای زنی / همچو مصروع دست و پای زنی
لب آن از دمید آبله کرد / کف این از کشیدنش گله کرد
تو اگر واصلی وسیلت چیست / وگرت حالیست حیلت چیست
سهل وجدی و حالتی باش / که بسازی و آلتی باش

[illegible]

بوی بادی که آن ز نجد آید / گوش اگر بشنود ز بو بند آید
دوست بی ترجمان سخن گوید / لب او بی زبان سخن گوید
ز لبش گر سخن نیوش آیی / بی سخن تا ابد بجوش آیی
دف قوال را دریدی تو / ز چه بر می‌جهی چه دیدی تو
با چنین آش و شربت و بریان / چیست این چشم تیره گریان
خود نپرسی که از چه حالت این / از حرامست یا حلالست این
چشم بر هم نهی فرو مالی / بهوا بر جهی و بینالی
شمع و قندیل و نای و دف با / لوت و بریان چهار صف با
بر نهالی نهاده بالش را / کی تو یاد آوری جمالش را
زین ملالت چه خیر نظم شود / بجز این لوت تا که هضم شود
ای که بر شعر می‌کنی گوش / یک می در سماع قرآن کوش
تا ز هر نکته‌ات شنوی رازی / که بجز آز مامور آزی
سخن پخته جوی و کوشش کن / نفس از خام زد خموشش کن
میوه پخته خور که بی رنجست / میوه خام اصل قولنجست
نفس عاشقان بسوز بود / وین دگرها چو شمع و روز بود
سخنی کان ز اهل درد آید / همچو جان در ضمیر مرد آید
پی بتحقیق ذات تا نبرد / ره باسم و صفات تا ببرد

[illegible]

[illegible]

قوت دل از چه جو رگد / بسماع جهان چه شور کند
روح چون در جمال حق بود پست / جنبش پای چون بماند و دست
در بدایت سماع بد نبود / در نهایت سماع خود نبود
آنکه از جام وصل مست شود / کی بجنبش دراز دست شود
پس چه حکمی که این سماع رواست / مینماید که بر سبیل دواست
زانکه طالب پس از ریاضت سخت / چونکه بیرون برد ز خلوت رخت
آن وقایع که بود گم گردد / جانش از فقد آن دژم گردد
هم ز اندمان دگر خسته شود / هم ز حرمان خود شکسته شود
منقبض گردد از تغیر حال / رنج بیند ز وحشت و زوال
اگرش رای شیخ فرماید / که سماع و سخن کند شاید
تا از آن واردات یاد کند / دل خود زان سماع شاد کند
تو که سودای زلف داری و خال / زین سماعت چه وجد باشد و حال
از سماع آنکه این خبر دارد / هر یکی مشربی دگر دارد
جنبش آنکه نفس او ملکیست / چرخ باشد که جنبش فلکیست
میل بالاست نقش بر جستن / زین جهان و جهانیان رستن
در جهان بیخودی پر افشانی / نفی غیر خداست تا دانی
مقصد نفس تا کدام بود / جنبش شخص از آن مقام بود

[illegible]

مپسند این سماع دزد آتش / بی مکان و زمان چرا آتش
عارفی راست این سماع حلال / که بود واقف از حقیقت حال

گفتار در فضیلت اهل معرفت

از در معرفت مگرد ای یار / دوست خواهی بهر عرفان پوی
کاندر آن گرد شهسواران / علم او را خزانه داران
با امانت ز حق پیام رسان / سخن او بخاص و عام رسان
لطف حق درج در شمایلشان / حرز و تعوید حق حمایلشان
نفس جز با و حق نزنند / جز بفرمان حق نطق نزنند
عون عصمت حصار شان گشته / روح رحمت نثار شان گشته
گر در آید پادشاه چنین دوست / بدر او بپای خود در پوست
جز رخ او هر چه در نگرند / گرچه طاعت بود گنه شمرند
با ادب گشته مستقیم احوال / دیده ور گشته در طریق کمال
برده خود را بگوشه بی برگ / روح تسلیم کرده پیش از مرگ
عشق آن است تا بعقوبت درد / اشکشان سرخ کرده رخسار زرد
دین برو مرصد بشارت او / گوش بر رمز و بر اشارت او
کشته تکبیرست پیوندی / بر جهان و بر آرزومندی
بر صفتهای او نظر کرده / زانجم و آسمان گذر کرده

[illegible]

نظر از منزلی بلبت گشند | تا نپسند جهان [illegible]
هرچه شان زود وا زد از دو | گر بهشت است خاک بر سر او
چون کسی اندرین اصول آید | زود بر پایه وصول آید
جام الست و جناب اش نوشاند | خلعت اصطفاش پوشانند
تا شود در حضور و غیبت او | همه دلها ملای هیبت او
یکدم از کار حق نپردازد | چشم بر کار خود نیندازد
ز فلک هرچه میرسد نظر او | بر دل او کند نخست عبور
بگشاید ز فیض حاصل او | چشمه علم غیب بر دل او
هرچه از فیض او برانگیزد | بد گر لطیفان در آموزد
گر سخن گفت گوید و گر ت | بخشد آنکو بدانچه گوید درست
هر کجا رو کند [illegible] قابل آن | نزد [illegible] آورد دل قابل آن
مرد گوهر تمام را دانند | وارد خاص و عام را دانند
راه را جبرئیل داند | راه روزا دلیل دانند
هرچه دانند دران اراده حق | باز گوید همه از افادت حق
گرچه دانا ست نادان [illegible] نیز | بی اجازت ولش نخیزد
گاه پیدا کند خدای او را | تا بدانند اهل پای او را
گر بپوشد ز دیگران اسرار | تا نه بینند [illegible] اسرار

در تجلی

در تجلی بنور عشق شود | فرق او پا به پای [illegible]
صفت او از وجود فرو شوید | وز صفاتی دگر سخن گوید
بردلش وارد که رنگ نخست | جز بر روی کل نظر نکند
تا بجایی رسد که خود شود | نقش نیک و نشان بد نبود
جز دوام حضور نشناسد | غیر از اشراق نور نشناسد
در نهایت رسد بدایت او | پر شود عالم از نهایت او
شعفهای خطا برانداز | تحفهای عطا در اندازد
بلکه خود مرد دو سر شود کی | بنماند دگر غبار شکی
چون ز پی دور شد ز دیده گوش | نیست چیزی بهتر از خاموش
مرد را جمله دل چو دیده شود | قال و قیل از کجا شنیده شود
پرده لا نه گه این حقایق را | باز دیدند دان دقایق را
پشت بر کار این جهان که دو | آن جهان بود وان یکی کوند
آنکه بر خویشتن کشید قلم | نکشد بار بوی و طبل و علم
هر که با کرد گار کار ش است | در دل خویشتن غیر او نگذاشت
از کلیم آنکه او نپرسید | در کلیم تو کی فرو خسپد
جان اینجا بریزد ز راه خمیر | نکند یاد پادشاه و وزیر
گشته از فراق [illegible] | چون ندود در جوال یا موی

[illegible]

تا ز توحید او نگردی پست / نا بدر رتبت وصولت دست
زمن کاین اصول مثبت شد / این فطن را وصول بخوانند
ورنه مخلوق کی خدا گردد / بجز این مایه کاشنا گردد
نور او تافت چت درون زمین / زود گر نورها فروزینه
آتشی کش تو بر فروخته / واندرو خشک و تر بسوخته
چونکه از نور داشت قوت و رنگ / گرد با خویش جمله را یکرنگ
تا تو هم رنگ آن نپی نشوی / از هلاک و بلا بری نشوی
زر خالص چو رنگ نور داشت / تن او از هلاک دور داشت

گفتار در تأثیر صحبت

نور با جان اگر چه هم صحبت / با تنش نیز صحبتی نگسست
سوی این روشنی همی پویند / آن زیارت که خلق میگویند
گر از این نور اثر ندیدی عام / استخوانرا چگونه بردی نام
تن پاک از جان جدا باشد / ذکر بی رحمت خدا باشد
نافه از مشک اگر تهی سازند / بوی خوش چون ز هر نیندازند
گل که با گل نشست خوشی یافت / بر سر آمد که قدر روشنی یافت
صدف آخر نه هم ز صحبت در / گشت غواز زرنگین چو عز
مسجدی کاندرو نماز کنند / درش از احترام باز کنند

[illegible]

وز

در تصدیق کرامات اولیا

قوت نفس را مقامات است / سر این معجز و کرامات است
نفس چند انکه دست بالا تر / در کرامات و کشف والاتر
از کدورت دلت چو گردد دور / رخت از ظلمت آورد بنور
دل دران نور چون مقیم شود / حرکات تو مستقیم شود
باشدت حکم بر وجود و عدم / لیک بی حکم بر نیاری دم
خواهشت چون برای او باشد / تو نباشی رضای او باشد
تا نیابی صفات روحانی / تا نگردی زپا و سرفانی
قربت خود کجا دهد بارت / بولایت کجا دهد راهت
بمحبت چو مبتلا باشی / گاه و بیگاه در بلا باشی
بی ولایت ز خوف شوان رست / تا ولی نیستی تو خوش بنشست
بولایت چو دل ستوده شود / در هیبت بر او گشوده شود
چون رسی در مقام محبوبی / زو نه پیچد دل تو جز خوبی
صورتت سر بسر نوشته شود / زیر پایت زمین نوشته شود
بر سر آبها روان گردی / غیب گویی و غیب دان گردی
از نظرها نهان توانی شد / منتهای جهان توانی شد
نگه دارد بلطف صانع تو / گر شود هیچ چیز مانع تو

[illegible]

غیب‌دان جز بنور شو آن | وقت بین بحضور شو آن
گر دلت حاضر و وقت تو است | هرچه خواهی بخواه دستوریست
نفس مستجاب آنکس راست | کز خدا جز خدا نجست و نخواست
تو بخود نزد او ندانی شد | تا نیاید کجا توانی شد
اوست نزدیک و رند دوری تو | حاضر او بس که بی‌حضوری تو
گر نه راه تقرب او رفتی | با توانی قریب کی گشتی
چون بدان قرب محو گردی تو | صورت خویش در نوردی تو
دیگرت لذت از جهان نبود | از تو سر ازل نهان نبود
بحجت رسی از آن قربت | برهی از مشقت و غربت
او ترا سمع و او بصر گردد | او ترا راه و راهبر گردد
او ترا دست گردد و او تیغ | هرچه خواهی ندارد از تو دریغ
نفس او با تو هم خطاب شود | دعوتت جمله مستجاب شود
غیب را با دلت خطابی هست | زان نظرها فتح بابی هست
لیک هم آفتیست در هوشت | گر نرفت آن خطاب در گوشت
تیر چون از کمان شست آید | از کجا بر هدف درست آید
تو که بازوی بی‌کمانست | سپری چون عطای شاهانست
تا عصای تو اژدها نشود | بدعای تو کس رها نشود

[illegible]

اندرین

اندرین نکته گر نگردی سیر | پی نبردی بسر منطق طیر
هرکسی را نوا و حالی هست | هریکی را زبان حالی هست
ور در بحور چیست یا نیست | وان بجای آنکه کافی
مرغ یا ز آب و دانه گوید باز | باز پیکان و سنگ و چنگل باز
مور از آسیب سیل و آفت نم | طلب از رنج جو و گندم
گر از این در بود عبارت تو | کس نه چه سر از اشارت تو
در جهان اسم اعظم او داند | وان بود کوت بر زبان راند
هرکه با نامش آشنا گردد | حاجتش سربسر روا گردد
تا نگویی سخن مناسب حال | نشود هیچ مستجاب سوال
هرچه خواهی بقول حاجت خواه | تا بدان دست بازت آید راه
چون فزونت دهند و آن هیچ نیست | کم نکوتر کز زبان تو نیست
تو که زرداری و درم خواهی | پر تمنا کنی و کم خواهی
دو بسازی سرای و بس نکنی | تا بچار دگر هوس نکنی
گر بلندت کنی نیایی زیر | ور فزونت دهند نگردی سیر
چون بحاجت چنین سزای تو | بهلد تا همی در آید تو
حال طفلان و حالت تو یکیست | در بزرگی و خردی ار چه شکست
تا نگینش دهی شکر خواهد | گرچه پیرش کنی دگر خواهد

[illegible]

پنجه وار ارشن زیر بال گشت / بر پسرش سایهٔ کمال شد
بیکند کم ز قدر قوت بدن / قوتش میدهد ز جان سخن
نهلد در حجاب ذاتش را / ز بدست خلل صفاتش را
پرورش دل قویش کرداند / تا چو خود معنویش کرداند
شب و روزی چنین با صل و بفرع / پرورش میدهد بمایهٔ شرع
برد ز و نظر بچرخ و بحر / مردمش میدهد ز معنی بهر
در ترقیش پایه در پایه / میرساند بنور از سایه
چون ازین پایها شود بهتر / بدگر پایها شود رهبر
بلبلی پس دگر برآید مرد / بو بود دگر برآید مرد
جسم را کرده از ریاضت صلب / روح را کرده مطمئن القلب
برسد نفس او بسر حد صدق / متمکن شود بمقعد صدق
این عود راضی آن شده مرضی / بر همه شیخ الان فرضی
حد عرف و تعرف این باب / رسم رشد و تصرف این باب
کودک نفس را ز رنج هوا / نکند جز چنین طبیب دوا
گر چنین رهبری شود دیار / زین منازل برون دبار
هر چه در جسم درد و داغ شود / روح را روغن چراغ شود
جز بسعی تن و بقوی دل / کی رسد طالب اندرین منزل

[illegible]

در شرح حال اهل حق و دین

[illegible]

گو رها کن سخن نمی‌داند / سر قرآن کسی نمی‌داند
روح قرآن برآسمان برشد / نقد تحقیق ازین میان برشد
روز بد را علامت این باشد / پیش تنگان قیامت این باشد
در جهان نیست صاحب دردی / بی ریا دم نمیزند مردی
شرع را یک تن خلف بنماند / روش و سیرت سلف بنماند
روی گیتی پر از صلف شد و لاف / همه زرقست و شید و فات و لاف
اهل زرق و نفاق هم پشتند / صادقان را بخون دل کشتند
راستی را نشانه نیست پدید / راستی در زمانه نیست پدید
مرد معنی ازین میان دورست / بحجاب خمول مستورست
چشم اخلاص و صدق خفته بماند / چهرهٔ مردمی نهفته بماند
بی خطر نیست کار سیر امروز / دین ور شو که نیست خیر امروز
اهل مکر و حیل بکوشیدند / بر بیا روی دین بپوشیدند
سخن صدق سر بلاف آورد / دین چو پیش غرض نفاق آورد
طالب چشم و گوش باش ای دل / با چنینها بهوش باش ای دل
که بسی دام و دانه در راهست / که ز رحمت جمله بر سر چاهست
چون نهنگند باز کرده دهان / همه در زیر خرقه گشته نهان
تا نهنگت بکام در نکشد / دست غولت بدام در نکشد

[illegible]

گرچه گوید که هیچ پیشه‌ام / ننهد باز اگر دهی دام
دل آن را که درد این کار است / جست و جوی دلیل ناچار است
زن نگو که بند با خویش / سر بفرمان نکند با خویش
چند ازین ها و هوی بی‌دردان / رنگ مردی و بوی نامردان
پیچ و گره کج در جامه‌شان / صید را گرگ این تنها پیش
رنگ مردان راه پوشیده / زیر طاعت گناه پوشیده
از برون خرقه‌های صابونی / وز درون صد هزار بابونی
چون نیابند بوارادت را / کار بندند خرق عادت را
برند شیخ عوتی دو سه گرم / تا درافتد زبان خلق بشرم
پس بفرش در آورند از خواب / کای پسر وقت میرود دریاب
گر مریدی کجاست همت و اتش / ورنداری درین میانه مباش
دردمند از دم عزیمت خوان / که دم نقد را غنیمت دان
بفریبند و خیم و دانه خام / ساده دل را در افکنند بدام
از میان‌شان یکی و دو درویش / ناخن اندر قفا و سر در پیش
پشت در روی ننگ و نام کنند / زر و کوچه آنچه وام کنند
درمی چند را ببابو دهند / پر و سیم خرقه آن بلا و دهند
برد شیخ را بمهمانی / بار مریدان به بخت پیشانی

صوفیان صفت ... [illegible]
... و دوست ... [illegible]

شیخ باید که سیم و زر توزد / تا از او دیگری بیاموزد
گر نداری تو این دم سوزی / زان بهشتی چرا نیاموزی
کو بعری چنین کتابی ساخت / پس به نیلی درم به آبی ساخت
بنگر پیل مات درویشان / شاه را طرح دادن ایشان
شیخ ما آنچنان بزرگان / بچنین روبهان و گرگان
متصرف شدی بشکاری کن / قلعه برگشای و کاری کن
تو کت این کاوهای پردازند / لاغ از آنکش کرم ندارند
ای که اندر فریب ایشانی / در فریب تو اند تا دانی
گر دهندت بدست بر تو / گاه پشتت نهند سنبو
گه بلیغ و نجانه خوانندت / گاه پیش ملک دوانندت
خواجه رنجور شد عیادت کن / به شود حرمتش زیادت کن
آن نیاید سخن که حالش چیست / وین در آمد مگر سؤالش چیست
دست بگذار تاش می‌بوسند / تن ببهل تا در آن همی دوسند
شعر خوانند تا تو شور کنی / مدح گویند تا غرور کنی
گر نیایی برقص سرد شوی / ور برقصی نصیب مرد شوی
آن یکی از سفر رسید چنین / وین سفر میکند چنین مسکین
نروی از در تو باز آ چو ... / بر وی حیله بر مجاز ...

... [illegible]

کو سفنای بسفن سازند / بعد از آن همچو ز بازند
از برای تو گر چه خشت زنند / گر بلغزی ترا درشت زنند
لوت خوردی و زله بربستی / در کمانی گر رفتی و رستی
این چه لعبت بهشت میخواهی / خانه نقش خشت میخواهی
خور و حلوای چرب و شیر و شراب / میوهای شکرف و مرغ و کباب
گر توانی تو بر گشا این بند / ورنه بنشین بریش خویش مخند
چون ندانی که این بهشت کجاست / مردمان را چه خوانی از چپ و راست
تو که پولی نمیتوانی هشت / چون زنند همت تو زرین خشت
گر پر پسیم بود فرومانی / نیک پرسم تو بد فرومانی
تو پندار مردمان دگر / خلق را بر دلت گمان دگر
گر سخن با خدا است یکسوی / حکم داری بر آنچه میگوی
هر کرا بر کشی بهشتی شد / وانکه را رد کنی بدشتی شد
شب و روز خواب و خورد و نشست / جز دل گرم و آه سرد تست
در قبولت باین همی کوشند / ورنه نانت بافچه نفروشند
فقر اگر خورد و نشست دکان / مزرع چند بر در آید دان
همه را بهتر از تو است این حال / بر سری جاه و حسن و شوکت و مال
بر وای خواجه چاره خود کن / رقعه بر دلق پاره خود کن

[illegible]

نام مردم فروختن تا چند / چوب همسایه سوختن تا چند
آنکه از خود و مگس نداند راند / ز بهشتت کجا تواند خواند
آنکه از خشم دشمنان سوزد / چون رخ دوستان برافروزد
به نصیحت نکو نمیکردی / کار من نیست چون تو بد مردی
پرسد این شهر و ده ز آفات / مکر ایزد کند مکافات
دیگ مرد هنر بجوشانی / هنر و نام او بپوشانی
تا مبادا که سر بلند شود / بد بیار تو ارجمند شود
بدهد شرح شهر سوزی تو / یا کند قصد رزق و روزی تو
اهل داند ترا نخواند شیخ / جز معطل ترا که خواند شیخ

گفتار در منع تقلید

پی تقلید رفتن از کوریست / در سر کس زدن ز بی نوریست
من که در کوچه خانه دارم / هم از این دام دانه دارم
گر بسالوس دام باز کشم / سر خورشید در نماز کشم
میتوانم بوقت زراقی / ماراین خم را شدن راقی
لیکن از اهل راز میترسم / زان نظرهای باز میترسم
بادب رو که دیدها بیناست / مشرح پس مکر از چپ و راست
ای برادر چو با خرد یاری / نظری کن بنور پنداری

[illegible]

طرقی را مگوی علت نویس | گرچه حب الملوک دارد پیش
حب لولی گر از شکر باشد | حبة القلب را تبر باشد
آنچه پیش گز و شکم برود | این نگه کن که روح هم برود
لب بایکج زه ز چه پاپی کام | زر بااین نظم ده چو خوانی نام
سخن ما ببین که پنهانست | تو سخن دان نبوده زانست
میوه نارسیده را چه کنی | سخنی چند چیده را چه کنی
در پی زر زروی هر ریا باشد | زانکه زر را شناخته نقاد
اهل دل را غلط شناخته | زان غلط هر چه بود باخته
هر آنچه پرسی از چراغ راز | از دم جبرئیل پرس این راز
آنکه نانت خورد زبون نهاد | آنکه دنیات خواست دون نهاد
اندرو گر گرامی بودی | وز تجرد علامتی بودی
زرفشان گر در تو بودی عار | بر در خود ترا نداد ی بار
هوش خود را بهر ترانه مده | جز ره که خدا نجانه مده
آنچه در دور ما امیر اند | صید این جمله کول گیر اند
گربیابند بیکی خسته | زنگ و قابی و بر گلو بسته
قاب قوسین جای او دانند | چرخ را زیر پای او دانند
دیگ فقر ان کجا که جوشیدند | پیش از این زهرها بنوشیدند

نقش نقش رسول و مردانست | حب ایشان کزین کارانست
آن دگر نقشها که برچینند | هم ببادی ز هم فرو ریزند
رنگ سالوس لاش خواهد شد | دور گشت فاش خواهد شد
هر که گردن بپیچد از درد | گر بپوشد خاک بر سر او
نقش تحقیق مینمایم راست | بدیار شیوه رو بهان کجاست
در زمان پیمبر و مردان | آن بزرگان و آن نکوکاران
نام شیخ و سماع و خرقه نبود | دین هفتاد و چند فرقه نبود
بر چهل مرد بود پیرهنی | بلکه چل روح بود در بدنی
کرده بودند پی ز دنیا کم | سید القوم بود خادمهم
تن بریک روان نهفته شدی | راز دل با کسی نگفته شدی
روی مردان راه باشد زرد | چیست این جامه کبود و سیاه
گر زمن ریش و جامه خواهی جست | جنگ داری بهانه خواهی جست
هر که دریافت سر آل عبا | خواه در خرقه باش و خواه قبا
بی نشان نیست کار درویشان | چکنم رنگ جامه ایشان
نام جویی ز فکر خام بود | رنگ جستن ز بهر نام بود
بنده را نام جستن از خوبست | داغ آن خواجه نام بنده بست
بنده را نام بندگیش تمام | به ازین بنده را چه باشد نام

بار از این ناوکی عشق و دلم داده دل
من ز دنیا و گیتی و این بستی دل
گفته‌ام من و گرم دواند زنو
یاد من پیش من تنم دو آن زدو
گرم از نفس پیش پیشمان لال
راه پیچیده شد پیچ و حال
چون ازین دانش راه ده پیش
جادوی من سیمی و از پیش دیگری
تاکی از پیش گفت گرد
عزو در هم شود و با غرض گرد
کامم فروزد و بیا الاحد
پیشم دل پیش پیش و زلف
سخن از بام گوش و پیش

آنکس این نیست هرچه میباید / ور مراهست کس چه میداند
ره بهنجار من کجا یابی / زانکه بیدارم و تو در خوابی
سخن ما ز بهر گفتن بود / گهر ما ز بهر سفتن بود
هم بباید سخن بگفت آخر / مشک را کی توان نهفت آخر
مشک ما خاص است بوی کن / عاشق است های و هوی کن
تو که حلوا خوری و بریانی / خلق را در سخن بگریانی
ما که خون خورده‌ایم پیوسته / مشک شد خون خورده آهسته
اوحدی شصت سال سختی دید / تا شبی روی نیکبختی دید
سر گفتار ما بازی نیست / باز کن دیده کاین مجازی نیست
سالها چون فلک بسر گشتیم / تا فلک وار دین ور گشتیم
بر سر پای چله داشته‌ام / لیک نی بهر زله داشته‌ام
از برون در میان بازارم / در درون صحبتست با یارم
کس نه بیند جمال سلطان من / که ندارد کسی بخلق تن من
تا دل من چو دوست پیوستست / سور ما کرد چشم من بستست
دل من مست و من درین بیمم / که بدانند حال ازین نیمم
این چه گفتم مگر که مستی تو / غلطست این که عین مستی تو
من چه دانم براه داشتنت / او تواند نگاه داشتنت

اگر از باده جام پر دارم / زیبدم زانکه جام در دارم
گرچه تاریخ دان این شهرم / همچو تقویم کهنه بی‌بهرم
سالها اشک دیده پالودم / روزها از طلب نیاسودم
عقل عنقای مغز بر خواند / چرخ زالم بگوشه بنشاند
بجوانی چو زال پیر شدم / زان چو سیمرغ گوشه‌گیر شدم
همچو مسموم زهر نوشم من / زانکه تریاق میفروشم من
زهر من کس نخورد و من خوردم / کرد پستم چو زهر پروردم
آنکه این زهر شد مرا ساقی / عشق زلفت بُد تریاقی

دور سیوم در شرح معاد خلایق و احوال او

مرکب عزم را فرو کش تنگ / که برون شد ز شهر پیش آهنگ
سخن هول آن دو راه مگوی / پیش کوران حدیث چاه مگوی
شب تاریک و دیو و غول پله / راه باریک و دو دل بردو له
رفتنی کیست اندرین گوشه / کو منه رخ براه بی‌توشه
تا جوازی مگر بدست کند / جان امن و باز رست کند
ساقی از جام جم شرابم ده / نقل اگر نیست هم کبابم ده
در چنین حیرت و تهی دستی / بهتری نیست جز می و مستی
کاروان رفت و کار سازی نیست / غم مخور غم که جای بازی نیست

گردم از چرخ پیر دوره داد
روز تسوید پیر و پرداخت بباد
اندران روز زین خوابگاه بود
راه بیچاره را بیدار پاره
راه دین تا کی ام نوابه بود
روز عوض جز پیش نام نوا بود
کینه خالی و دل او اهالیان
وین بدو بداشکاه پیران
بیدوم پیش و سیار و دور بش
زاد راهی که ده از کوه پیش
تاکی بهتر از پیش و باشین
گردن باز کناه باشین

[illegible]

دین سرمایهٔ نکوکاران — اشک حسرت ز دیدها باران
از چه باید جفای کس بردن — زرد رویی که هست بس بردن
گرچه صد پی بجان کم اندازد — سرنگون در معاصم اندازد
خویش را بر زمین بر انگیزم — وز در رحمتش در آویزم
اندرین حال عجز و پیری خود — شرمسارم ز سهل گیری خود
سالها من که یاد او کردم — هم بامید داد او کردم
داد من چیست راه دادن او — بر در خود پناه دادن او
چون منی را چه پیش دادی دست — گر قلم برگرفت ازبست
پنجو دی را چه اختیار بود — گر چنین موجب غبار بود
گرچه خالی ز برگ و ساز آمد — نه بحکم تو رفت و باز آمد
کار در دست بنده خود نبود — همه از تست و از تو بد نبود
بر تو ما اعتماد آن داریم — که ببخشی چو دست بر داریم
علم رحمت ار برافرازی — سایه بر جرم کس نیندازی
چون نقیبی دانگهی تفحص کار — رحمت محض و این حساب و شمار
چیست پیش تو جرم این دو سه مور — پیش عفو تو سرشتی عور
از گناه ار چه جرم ناک شوم — چون بدریا روم پاک شوم
از من روز و شب گنه جستن — وز تو در یک نظر فرو شستن

زینهان

[illegible]

زانچنان حکمتی روا نبود — گر چنین در ادا دوا نبود
گر تو توفیق ما دهی ستیم — ور نه بس مفلس و تهی دستیم
زود در خیال موجودی — آنچنین جز فنا ز چنان خودی
چه ازین یک دو مشت خاک آید — که سزاوار چون تو پاک آید
همه ما و شماتمان ده وان — جز نکویی و صالحان ده وان
پیش تیغ دمی ایست صف زمین — دم چیست از بسیار روبین
نشود در بهشت انبوهی — گر بهر دم در رسد کوهی
من چگویم که و کدام بخش — ای کامی ترا تمام بخش
بدی ای کردگار بخشنده — پادشاهی بکیسه بخشنده
نگر آندم که روز آن باشد — اوحدی نیز در میان باشد

گفتار در سبب مرگ طبیعی

پیش ازین کرده ام کار آگاه — که سه روح اند جسم را همراه
کار هر یک بدید و مقت کار — وین سخن باز میکنم تکرار
تا چهل سال روح روینده — میکند کار در تن بنده
تن از و باشد اندر افزونی — متفاوت بچندی و چونی
چون گذشتی ازین ببالیدن — مردم از زحمتی بنالیدن
لیکن آثار روح حیوانی — گر تو ادراک جنبش خوانی

چون شود در تن آن نضارت کم | بدنت لاغر شود حرارت کم
اندک اندک همی شود زو خرج | تا بپا لاید از مسام و زفرج
گذرت قید سردی و خشکی | طرح کافور بر خط مشکی
آنچه تحلیل یابد از بدنش | بدل ار دست کم بود خللش
ور بدل کم بود شکسته شود | تا حیات از بدن گسسته شود
کند اندر تنت بهلاک نزول | نفس نطقیت را کند معزول
سبب اینست مرگ و مردن را | ضعف و فرتوتی و فسردن را

بیان حال فرق یقین و معاد ایشان

چون تعلق برید جان از جسم | نبود حال او برون دو قسم
گر نکوکار بوده باشد رست | ورنه در خاک خوار ماند و پست
نفس اگر پاک و گر پلید بود | منزل هر یکی پدید بود
هر یکی را در آن جهان جاییست | و اندر آن منزلی و ماواییست
وین یکی را عذاب کوریست | در لحد تنگنای و شوریست
چون شود جان بجسم آلوده | ز غبار گناه ناپالوده
باز فرمان شود که برخیزد | تن بجان جان بتن درآویزد
آنکت از آب در وجود آورد | بازت از خاک زنده داند کرد
در قیامت گزین توده طلسم | دور باشد حجاب و ظلمت جسم

[illegible]

آب و گل بندت است بگسل بند | بنگر این و آن شدن تا چند
هر یکی بمرکزی بس پایدار | همچو آتش سر از محیط آرد
زین طبایع تو تا نگردی پاک | نکنی رخ بطبع در افلاک
بر فلک نیست گرمی و سردی | بگذر از گرم و سرد اگر مردی
نسبت خویش با بسایط فرد | به بساطت درست باید کرد
خواجه زنگی و آن جسم رومیست | موجب حیرتست و محرومیست
جای اصلی طلب مرو در خواب | ور ندانی بپرس از آتش و آب
زین جهان اینچنین توان رستن | ز کشیدن بلا و بشکستن
این فطیری که کرده تو بدست | در تنور آتشیش نتوان بست
ملکوت سماست جای سروش | جبروت خداست عالم هوش
بر فلک جای هر کس نبود | با ملک حاجت سخن نبود
جانت آدم که گردد از تن باز | کوش تا بر فلک کند پرواز
تا نگردی چو آسمان یکرنگ | کی کنی بر فلک تو خود آهنگ
سنگ جایی رود که سنگ بود | آب از آتش بری کرانه بود
آنکه در کار و آنکه بیکارند | هر یکی رو بجانبی دارند
آب ازین سنگ اگر گذار کند | چون بمرکز رسد قرار کند
بد بمیری چو ناتمام روی | هیمه دوزخی چو خام روی

[illegible]

نشنیدی که سر بسر باد است / یا ندیدی که پست بنیاد است
دل خود را بصد گره بستن / روز آخر کجا توان رستن
هرچه میماند از تو خاکی کن / وآنچه همراه تست پاکی کن
جان خود را درین جهان بستی / بزر و سیم و خانه پیوستی
برکش این جمله همچو موی از شیر / تا چو گویند بار کوچ بگیر
آنکسانی که پیشه دارند / آشکار و نهان درین کارند
چه گمان میبری بآتش و باد / یا برین آب و خاک بی بنیاد
که بمانند چون نمانی تو / بگریزند چون ضمانی تو
وامها چیست دادنی اینها / بندهای گشادنی اینها
نه که این جسم چون هلاک شود / باد او باد و خاک خاک شود
پسرت دختری بیار کند / دخترت شوهری شکار کند
زن چو افتد شوهرش باید / مهر و میراث از آن زرش باید
درم نقد را ببندد رخت / پیش تا بالغان نهد دو سه رخت
تا بعجز و نیاز و مکر و حیل / وام دارت کند شب اول
خانه بیگانه را نشست شود / کم عمارت کند و پست شود
به یتیمت کسی نگه نکند / دشمنش ز خویش [illegible]
گر بجا در کند نظر نیست / ور نکورت کند کسی نیست

[illegible]

اگر این

اگر این حال نیست بد کیشم / وگر این هست آن خود کیشم
این زن و زور و زر که اندوختست / مهرش اندر درون که کاشتست
دست خود را تهی کن از بیشش / تا نپیچد دل تو از پیشش
گر پی کاروان تهی دستان / شاد و خندان روند چون مستان
عاقلان خود درین سپوزند / وانکه پیوسته شد بر و خندند
کار خویش آنکسی تباه نکرد / کز بلذات تن نگاه نکرد
آنکه دید این گریز پا پیما / شد جدا پیش از این جدایها
دست ازین دستگاه وارون شست / رفت چون وقت رفتن آمد چست
در فزونی زیان تست و کسان / در فزونی مرو چو بو الهوسان
تا که در رنج جستن نانی / نخوری تا بکی ز رنجانی
گر تو جانی غذای جان بجوی / ور تنی آب و آتش و نان بجوی
گر سفر زین شمار خواهد بود / خر و بار تو بار خواهد بود
نردبانیست پایه بر پایه / ترک بایست و خواهش و وایه
راه ازین نردبان آزادست / بجهانی که سر بسر شادست
خر عیسی ما آخر خاکست / روح بی رخت او بر افلاکست
رخت و خر چیست این بر و هوش / بهل این را برس بعالم هوش
ثابت او تا حساب سای / آخرش پشت چرخ جای

[illegible]

[illegible]

لیک بایستش این خبر کردن / گر چنین شاید این سفر کردن
مایهٔ اشتباه تست اینها / همه تعلیم راه تست اینها
تا بدانی که رسم و عادت چیست / اولین پایهٔ ارادت چیست
هر او خود نهفته شد زایشان / سر شد اندر سر بد اندیشان
تا چنان ترک آن شوان کرد / دست و پایی دراز شوان کرد
دست و پایی که پاک شد زین گرد / چار بخشش کجا رساند درد
چون بلوغ کمال دستش داد / نفرتی زین جهان پیش داد
کام دشمن بدشمنان بنمود / جام جسم را از آن میان بربود
شبنه کشته اختلاف افتاد / گرچه شیب خاک شد یا باد
تن او روح بود و روح تنش / چون بپوشی بگور یا کفنش
بر سبوی دو کانکی زن سنگ / تا زخمی برآیدت صد رنگ
هر کسی کو بپیچ خوباش / صبغة الله رنگ او باش

گفتار در تدبیر آن سفر

گر مریدی ز راه دور مشو / ور مرادی در آن حضور مشو
چون ترا نیست عزم این راست / یا دلت زیغ نیت آگاه است
رخ برآ آر و رخت بر خر نه / جا بپرداز و پای بر در نه
چار عنصر بکار رنج در آر / شاخ تن را ز بار رنج درآر

اف

نزد مردان بلا و نخوت نیست / پیش عشاق تاج و تخت یکیست
ترا شنید خبر که چنین سؤال / تخت مردان و تخت غسال
تاج شان بی سری و سامانی / تخت تابوت عالم فانی
نیست در راه عشق تاج بهیچ / روشنی در دهانت دیگر هیچ
با تو تا ذن زنیستی چیست / چه نهان نام تنگ دستی چیست
بت تن را بهل که بیش ارزی / لب تست آنچه میلرزی
تاج و تختی که پای و سر داری / عاشقش کم ز خاک در داری
چه چوب چرخ یا زر زرد / که بدان پای و سر نگارد مرد
تخت مردان ز عزت و سکون / تاج شان سلام کن نیکون
بچنین تاج و تخت کن شادی / تا بگیری تمامه تاماهیی
بر فلک بی عروج شوان رفت / بسفر بی خروج شوان رفت
نفس با عقل چون یگانه شود / کی چو تن مبتلای خانه شود
نفس را عقل کن بدانش و داد / تا بعرشت برد براق چو باد
عقل نفس ترا ابجل کند / این سخن دل درست نقل کن
دور کن حرص خورد و خواب ز خود / سهل کن بار نان و آب ز خود
جز ریاضت مکن چو کر پیشه / تا شود بی کدورت اندیشه
آشنا گرد با روان و خرد / مده اندیشه جز بجان و خرد

[illegible]

هرچه فانیست در ضمیر مهل / جز بباقی مده تصور دل
هرچه فانیست خود خیالی بود / فکر فانی ترا وبالی بود
نتوانی بچشم سر دیدن / جز سر و ریش و بام و در دیدن
فکر چون صاف شد صفات دهد / ره بدرگاه اصطفات دهد
چشم عبرت اگر تواند دید / نفس باقی بقا تواند دید
جان چو باقیست او بقا جوید / تن فانی کجا بقا جوید
دین شیخ رو دمی ز خویش / جنبش هر یکی بمرکز خویش
علم باقی بدانکه چیست بگوی / وین بقا در دیار کیست بگوی
لوح دل از خیال خالی کن / پس ازین حرف لایزالی کن
هرچه در خبث تو دیده شود / هم ز کردار آن آفرین شود
وان عذابی که سرنوشته تست / هم ز نقش آنکه دست رشته تست
علت پیش میرود بهشت / تا ز هر تو خانه سازد و خشت
خلق نیک تو حور خواهد شد / رای عالی قصور خواهد شد
گفته خوش که بر زبان آید / مرغ و حلوای پخته زان آید
شاخهای مرصع از گوهر / سخن تست ازین سخن بگذر
خوب کاران او چو کشت کنند / کاو در خرمن بهشت کنند
کوثر از دانش لدنی تست / سلسبیل از طریق دانش تست

[illegible]

تو بدهقان بها کن چو ... / گندم و مرغ و قلیه و ...
زان حقیقت اردی تو نوش کنی / همچو دریا ز عشق جوش کنی
تا که دریاست جوش دریا هست / جهد کن تا شوی چو دریا مست
جوش دریا تمام خواهد بود / جوش تست این که خام خواهد بود

در عروج روح بعالم اصلی

پدری داری اندرین بالا / گشته در اصل و در گهر والا
گر ازین قبه ره بدر یابی / خویش را نزد آن پدر یابی
پدرت را برادران هستند / همه را جفت و مادران هستند
سر بسر نور و جمله روحانی / فارغ از ننگ عالم فانی
طلب آن تبار و خویشی کن / روی در روی فضل و پیشی کن
تو درین جای مسخ طبع و هوا / نام ایشان ببر که نیست روا
بکجی امتزاج با انجم / گر بدانی طبیعت پنجم
خر عیسیست این تن مردار / سوزن او تعلق و پندار
چه شوی بسته خر و سوزن / زین دو بیگانه خیمه بیرون زن
تا نفس هست و نفس کاری کن / گرد خویش از عمل حصاری کن
مادرانند این عناصر دون / پدران این کواکب گردون
بر فلک داری ای پسر آبا / پسری میل کن بسوی آبا

[illegible]

حکایت علی علیه السلام

بود روزی شیخ و یارانش | دانش اندوز و رازدارانش
سخن عشق را بیان میکرد | فاش میگفت و بس عیان میکرد
در میان سخن چو یارانش | خسته دیدند و اشکبارانش
خواستندش نشان عشق و دلیل | گفت فرداست روز تأویل
روز دیگر چو رخ بکار نهاد | پای در دستگاه دار نهاد
گفت اگر در میانه کس باشد | عشق را این دلیل بس باشد
هر که او روی در خدای کند | صلب خود را صلیب جای کند
تا تنش پای بند دارش شد | جان او بر فلک سوارش شد
چار میخ از برای تن باشد | شمع جان را فلک لگن باشد
نیست دعوی عشق بی برهان | جان خود را ازین جهان برهان
کشته بی پدر چه کس باشد | پدرت آسمان نه بس باشد
آنکه او مرده زنده داند کرد | دشمنش مرده چون تواند کرد
زنده کن را چگونه شاید کشت | چونکه گوید بکش نباید کشت
چو بمعنی قوی شود دل تو | از زمین تا فلک شود گل تو
گر ندانی که چیست این پایه | بنگر حال شبنم و خایه
چون شود مغز جان فزون از پوست | پوست را راست میبرد تا دوست
هرچه آنجاست بی گمان باشد | چون بر آنجا رسی همان باشد

خودپرست و هوا گرفته کسی
عشق و جان کی عیان کند بکسی
علم جز روی گرد [illegible] لافی
[illegible]
از چنین علم دل چو دور شود
[illegible]
علم [illegible]
[illegible]

علم سیمی که دزد داند برد | یا پس از تو کسی بخواهد برد
همه نفس تو فلک نزد | زانکه آنجا گمان سنگ زرد
بکند زین سراچه فانی | که بدام غرور درمانی
چند گویم ترا ز سر نگر | که طلب کن ز علم و دانش بهر
تازه بینی و ناز پرورده | پسر پستان چو ریح زرده
خویشتن را بجهل خوار مکن | دست با دیو در کنار مکن
پر کن از عقل چشم و گوش چنین | دوستی گیر با سروش چنین
تا چو روز اجل فراز آید | بود آنچت بکار باز آید
غرقه خواهی شدن که در کشتی | گر درافتاد آب در کشتی
تا ز معنی فرشته وش نشوی | از حضور فرشته خوش نشوی
هرکه زانجا نبرد بینائی | نرود بر سپهر مینائی
چون نه دیوانه ای شود بر تو | ملک آمد شدن کند بر تو
تو فزوده او تن تاریکی | گشته چون موی سیم باریکی
نفس خود را بکش نبرد افت | منتهای کمال مردان است
کی شود چون منار قات بلند | گرد نفس منارقات بلند

گفتار در بیان وصول عشق

عشق از آن سوی عقل گیرد دو | داد کز آن سوی عقل باشد او

هرچه پایان کار عقل بود
ابتدا و عروج عشق بود
وانکه تا جای ذوالجلال برود
[illegible]
عشق [illegible]
علم [illegible]
این و آن را [illegible]
دست با تو [illegible]
گشته از عقل و عاقل و معقول
[illegible] بود وصول
وصل او [illegible]
جز او اندرین [illegible]

[illegible]

تا که بینا تو باشی او نبود / عارف خویشتن نکو نبود
آنکه چشم تو دید حسی بود / وانکه گوشت شنید اسمی بود
روی او را باو توان دیدن / باز کن دین در چنان دیدن
تو به چشمی دگر نهان گردد / او به چند گر جاودان گردد
نشود جز بعشق ایمن / دین دوست چون پاینش
دور شو چون آینه بدرست / زانکه آینه تو غبار از پشت
چون بعلم و عمل شوی درکار / روزنت تا ز روز به شود تا کار
گر نه در علم روز به گردی / پس چه رتبت ز بینش دین گردی
خویشتن را بلند از بینش کن / اکتساب کمال و دانش کن
داده حس و طبع را رد کن / روح خود را ازین مجرد کن
رخنه در سپهر چارم بر / رخت بر بام طاق طارم بر
گر نه علمت دلیل راه شود / علمت حافظ و پناه شود
نفس با خود دگر چه داند برد / رهزن منزل کجا تواند برد

در بیان علم نافع و منافع آن

در قیامت کجا رود با تن / علم سر و الفضول و سر باس
علم نفست و عقل و علم آر / گر جهان با تو میشود همراه
وین علم ار کنی بعقل نظر / از کلام و حدیث نیست بدر

وان دو را

[illegible]

وان دو را در میان جو واسطه نیست / بحقیقت دو نیستند یکیست
گر نداری سر صداع و نبرد / گرد این ثالث و ثلاثه مگرد
نفس و عقلند که خدای فلک / زین دو شاید شد آشنای فلک
این دو فرمان ده ارند انست / بفلک بر شوی بر اینست
زین علم آنکه هست بیگانه / ننهندش بر آسمان خانه
اگر اینجا شناختی رستی / ورنه جان میکن اندرین پستی
پی این راه رو که زاد اینست / روح را توشه معاد اینست
هرکه او آشنا نشد با نجم / همچو شیطان کنند شهابش رجم
دیو چون استراق سمع کند / آتش احتراق جمع کند
تا چو آن آتش اندر او افتد / سرنگون از فلک فرو افتد
رفتن دیو تا هوا باشد / بر فلک جای او کجا باشد
فلکی چون نبود همراهش / بر نیاید کلاه ازین چاهش
تو ببادی چو چرخ فرو بندی / بتکی آخ واخ فرو بندی
چون توانی گذشت ازین دو نهنگ / نکر آن شب که خورده باشی بنگ
اعتدال ار ز زر بیاموزی / در اثیر ار دفتی بر افروزی
قلب را سوختن یقین باشد / این اثیر از برای این باشد
نقد آنکس که خالص آمد و تفت / از خلاص اثیر بیرون رفت

[illegible]

طاقت هیچ سرد و گرمت نیست / به فلک پیروی و شرمت نیست
تا نشد همچو جان بگردد پاک / نکنی رو به طبع در افلاک
چون شود نور جمع با سایه / چه سپهر و چه نردبان پایه
آنکه از آب و خاک مایه نداشت / بر فلک شد که هیچ سایه نداشت
سایه زایل شود چو نور آمد / غیب بگریخت چون حضور آمد
هر کرا عقل و روح دایه بود / تن او را کدام سایه بود
نور بر سایه چون زیادت شد / غیب در کسوت شهادت شد

در صفت بهشت و مراتب آن

چون ببردی ازین جواهر حس / عقل و نفست نیامد اندر رس
در این نه مقوله بسته شود / دل ازین قید طبع رسته شود
برهی از سه بعد و ز شش حد / اوحدی وار رخ نهی با حد
این تخیل نماند و احساس / وین تکاپوی منهیان حواس
دیده روح بی سبل گردد / مشکل نفس جمله حل گردد
هرچه خواهی بحضرت باشد / وآنچه جویی برابرت باشد
در جهانی رسی سراسر جان / واندرو کار دار عقل و روان
لبشان بی زبان سخن پیوند / چهره بی عشق شاهد و دلبند
همه یکرنگ و هیچ رنگی نه / همه در صلح و هیچ جنگی نه

نه زمانه و نه رخ بریزد رنگ / نه زمین خانه گردد تنگ
فارغ از رنج ناملایم و ضد / ایمن از آز و هاضم و هم و ند
بر سر دوشها طبق ز بقا / در کف دوشها جوان ز لقا
بر بساط بقا چو دلبران / وز نشاط لقا چو گل خندان
بالشهای بهشت خوش گشته / بر زمینی ز عنبر آغشته
که شراب لقا چشانندش / که بباغ لقا نشانندش
ملکش در نوازش آرد باز / میکند در جهان جان پرواز
که کند در جمال حور نظر / که ز کوثر کنندش آبشخور
حلم او انگبین ناب شود / علم که شیر و گه شراب شود
حله پوشد که ستر پوشی کرد / باده نوشد که خشم نوشی کرد
پیشش آرند میوه‌های بهشت / ز درخت عمل که اینجا کشت
نیز انصاف در کمان آمد / جان بشکرانه در میان آمد
ز رخ پنهان براقی بر بند / ره نشینان بساقی بر بند
چون شوی دور ازین سرای گزند / با تو همراه علم باشد و پند
علمت سپرد علم درش / علم خود را جدا مدار از خویش
که طلب میکنی بهشت لقا / نزنی جز در بهشت لقا
در بهشت خدا علف نبود / هرچه خواهی شدن تلف نبود

[illegible]

در بهشتی که سعی نامت نیست / پی منه کو بهشت دونانست
گر تو از بهر باغ درکاری / در ده این باغها بسی داری
بی عمل در بهشت شد آدم / بی عمل آدمی در آید هم
باغ دیدار جوی و آب بقا / باغ انگور و میوه را چه بقا
نیز بازار چو با تو سهل بود / خوردن میوه خود طفیل بود
جای خود در بهشت باقی کن / رخ در آن بزمگاه ساقی کن
دست جز بر در قبول مزن / دانه در گندم فضول مزن
آدمت را که خواب جهل ربود / امر لاتقربا بسش سهل نمود
گر بدان گنجه دست رد زدی / دم اهبطوا بش چه زدی
چو نهی دل بر آن نشانه شوم / دست کش سوی میوه معلوم
کار حوا بجز هوا نبود / ز آدم این بجود روا نبود
آن بهشتی که اندرو علفست / لایق مدبران ناخلفست
اندر آن عالم این جهانها نیست / این بد و نیک و بیش و کمها نیست
فارغست از تزاحم و تنگی / نیست رنگی بغیر یکرنگی
عالم وحدتست عالم نور / عالم کثرت این سرای غرور
جای شخص مجرد روحی / نبود جز بهشت سبوحی
بتفاوت بود مراتب خلد / دور از اندازه نیست [illegible] خلد

از مکیان [illegible] زیبا زبان [illegible]
[illegible] لغزان [illegible] چنین
[illegible]

تو که در بند قلب و نانی / کی رسی در بهشت رحمانی
خوردن اینجا روا نمی‌دارند / در بهشت آش و سفره چون آرند
در بهشت ار خوری جو و گندم / همچو آدم کنی پی خود گم
زیستن گیردت ز خوردن بهشت / بدرت باید آمدن ز بهشت
عاقلان مردن از اجل گیرند / عاشقان پیش از اجل میرند
بی گناهی چو میرد انسان / گر گنه کار ترسد از خسران
مرگ نیکان حیات جان باشد / مرگ بد بدکنش زیان باشد
گر بترسد ز مرگ بدکاره / نتوان کرد عیب بیچاره
دل او میدهد گواهی راست / کاجل داد او بخواهد خواست

حکایت

شد غلام ملک بمی خوردن / بست بند از میش پی گردن
یافتش گنج میخانه / مفلس و عور و مست و دیوانه
بسکه شد پند و هیچ نگفت / میکشیدند و او دگر می خفت
رندکی میگذشت آشفته / بارها خانه پدر رفته
دیدکان گیر و دار مجازیست / گفت خشم ملک ببازیست
بهلیدش چنانکه مست افتد / گر بلا بیند از بدست افتد
خواجه هرچند پرهیز دارد / جرم خود بنده نیک گرداند

[illegible]

گفتار در عیب [illegible]

[illegible]

[illegible]

گرد او دوده های ظلمانی / زامزاجات جهل و نادانی
او در آن دوده های آتش ریز / تیره و چشم بسته افتان خیز
عور مانده که پرده در بودت / خوار مانده که عشق خر بودت
گر رود بار و اغنیاکان / گر در آید بکوی ناپاکان
بهوا بر شود بسوزندش / بزمین بگذرد بدوزندش
کوره در دست او عصایی / عور و بر دوش او کسایی
تن او قوت مار و طعمه مور / او همی پیچد و میکند از دور
نه ز پس راه یابد و نه ز پیش / نه به پیکانه در رسد نه بخویش
رخ براه آورد دقفاش نشند / باز گردد بصد جفاش نشند
نه گریزند کیش را پایی / نه ستیزند کیش را رایی
جان او در تموز و یخ بندان / زنن لیک فتاده در زندان
دل او بی صفا و نور و فروغ / گوش او پر گزاف و فحش و دروغ
ظلمت ظلم بر وی انده و دود / چرک بر چرک و دوده بر دود
تهمت جهل و حسرت و خواری / فرقت و گمرهی و بی یاری
گرده پنهان نهاک سنگ برو / چرخ باریده شوک و سنگ برو
جانش از نور علم عاری و عور / تن ز ظلمت بمانده در گل گور
زان وحل قوت گذشتن نه / بعمل راه بازگشتن نه

روح ازین کینه شش نشود / لیک ازین چاه بر زبر نرود
روی تحقیق ازو نهان گردد / آرزومند این جهان گردد
هر چه بیند در آن لباس خیال / اندر آید بخواب اهل و عیال
بنماید بجز صورت خویش / عرضه دارد همی ضرورت خویش
تا بدانند چون پس از مرگش را / معنی حاجت و نیازش را
دو سه نانش ز بهر نشاط / یا چراغی بگور بهر پشش
بعد از آن گر یکی نه صد بدهند / صدقات آن بود گر خود بدهند
هر چه پیش از گمان داری تو / ندهی گر گزاف داری تو
اهل حاجت کز آرزوی جنت درات / لب ایشان بصد زبان گویاست
حق داد از خویش میخواهند / ز گزاف انصاف پیش میخواهند
شکر انعام او بدانش کن / نظری سوی مستمندانش کن
بتو بیش از تو گر زری داد / دانکه از بهر دیگری داد
گر تو دادیش یافتی جنت / ورنه او خود در بود بی منت

خطاب با خواجه غیاث الدین محمد وزیر

ای شب و روز عالم از تو بپای / شب و روزی بکار ما پرداز
شب نگاهی در این معانی کن / روز لطفی چنانکه دانی کن
بیند از چنان دل افروزی / اتفاق چنین شب و روزی

[illegible]

مردم این جهان مرد توییست
نوشدار وی اهل درد توییست

آن ببین کم سریت با پاست
بشنو کاین سخن هم از جاست

گر قبول او فتد رهینم و شاد
ورکشی رد کنی بتاج تو باد

نه که هر مهره گهر باشد
کار درویش با خطر باشد

چشم کردی بروی هر کس باز
نظری هم برین غریب انداز

من نگویم چه کن تو میدانی
مرد می کن هر چه بتوانی

نظری کن بحال من زین بیش
زانکه من هم رعیتم درویش

دم نشینی چو دیگ جوشانند
جامهٔ مدح در که پوشانند

صوت و صیت تو در جهانگیری
بر صدای فلک کند زیری

قید اقبال بر سر قلت
در گزف تیغ بر سر علت

مستی خواجگان هم از نامت
درد و گیتی ز جرعهٔ جامت

بر تو خوردی ازین جهانداری
کم بزرگی ز آسمان داری

بدعا خواه پیت شاه ترا
زان پرستند همه سپاه ترا

ای همه نازها بیاد تو خوش
نازما نیز وقتها می کش

زشت باشد چو موی برد بپا
ناز کردن ز روی نازیبا

من درین سالها که بی تو خوشم
گرده بودم زاین گران کوشم

ارغنون غمت نواخته ام
بدعای تو سر فراخته ام

خانه چو دود دل پر واندوه بود
خانه شغلی که ز غیبت وجه نور
[illegible]
گر بیت بگل [illegible]
مصر جامع تو بیان [illegible]
[illegible]
تا گنو نم [illegible]
از بلوقان ناز زنوی
چون آن سپید این سخن [illegible]
عرضه رفت [illegible]
وز بعد بسخن من جام
مسلم فسون [illegible]

بنوازم بقدر و اندازه
تا برون آورم تر و تازه

از نورد سخن بپیچی چند
وز زر صد کان فضل بگنجی چند

گرچه از سیرت سخن گوشی
تن فرو داده ام بخاموشی

دگر اندر خروش آورندش
همچو دریا بجوش آورندش

کم بدیوان چند مانندش
ور مدون شود بخوانندش

هر مگس انگبین چه داند کرد
خر مگس انگبین تواند خورد

این سخنهای بکر پرده در
مهل امروز در پس پرده

شعر نوری ز عرش زاینده است
زان چو عرش استوار و پاینده است

فیض باید ز آسمان قایم
تا بماند چو آسمان دایم

گرچه فوجی بشعر مشهورند
پیش عقل از حساب ما دورند

اندرین جام کن بلطف نگاه
تا ببینی چو پیر شم در چاه

ای که کیخسرو زمانی تو
کی روا باشد ار ندانی تو

بیژن شیر گشته در زندان
برده گرگین بی هنر زندان

داری این جام و این گلستان را
بر افکن سفال مستان را

چون چراغیست این صحیفه نور
تیره نازد بکیا ز تو منور دور

کش برافروختم بروغن روح
آخر شب بزمهای صبوح

هر کرا باشد اینچنین کنجی
برده باشد بحاصلش رنجی

در معذرت و اتمام [illegible]

خاطر پاک پاکبازان تیز بود
روح ز اسد و همه بالا بود
اندر این بزم بزبان [illegible]
[illegible]
وانکه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گر [illegible]
[illegible]

[illegible]

روح ایشان را چو محرم داشت / هیچ محروم زان کرم نگذاشت

با ادب دیده ام عبارتشان / نشدم بی ادب بغارتشان

دلم از خاطر فسرده خود / چونکه خرسند شد بخرده خود

گرد و زر روی و بال نگشت / در سخن با کسی عیال نگشت

لاجرم یافت بیش از اندازه / فیض بر فیض تازه بر تازه

گر نگویم که زهر یا قند است / داند آنکس که اهل خردمند است

گهمها چیست کن دکانی این / فیضها چیست آسمانی این

سقطی نیست اندرین گفته / عقد در بیت پر بها سفته

گنج مخفیست این که پاشیدم / زکتابی که بر نتراشیدم

چون ز تاریخ بر گرفتم فال / هفتصد و هفت رفته بود ز سال

که من این نامه همایون فر / عقد کردم بنام این سرور

چون لیالی تمام شد بدرش / ختم کردم بلیلة القدرش

شب او قدر باد و روز عید / چشم بد باد از آن کمال بعید

در حسب حال خویش گوید

با چنین قدر و این تهی دستی / واندرین خاکساری و پستی

پشت گرمم بدانکه بی کم و کاست / اعتقادی درست دادم و راست

برسول و کلام و وحی و ملک / بشب قربت و عروج فلک



[illegible]

بود دوست و بود ولی تو / ای برید فرود و ابشت پرتو

زاختر و عقل و چرخ بالاتر / وز ضمیر و خیال و فکر بدر

ملک انس و جان علی الاطلاق / ابدی الظهور والاشراق

حکم او عدل و وعده او راست / بجز او هر چه بود دولت او راست

پادشاها بذات اکرم تو / بصفات و باسم اعظم تو

که ز ایمان مکن تهی دستم / بر همینم بدار تا هستم

دعا و خاتمة الکتاب

یا رب این نو بر نو آیین / زاده عقل و داده دین را

بطراز قبول نوری بخش / خاطرم را از او سروری بخش

روی او را ز چشم بد منمای / برخش چشم بی هنر بگشای

بدل اهل ذوق راهش ده / ز قبول نفوس جاهش ده

زو برانداز پرده و پوشش / تا چه گوهر کند در گوشش

فرسا بادهاش ترنج / همچو گنجش رها مکن در کنج

جام جم را ز عکس او ده شرم / مجلس عاشقان بدو کن گرم

جلوه ده زر رونق نورش / خاصه در دستگاه دستورش

شهرتش ده بگیتی سامی / مهلش در خور نکو نامی

مدحش خرم بست خوش خوانان / گوش دارش ز ننگ بدگویان

تم الکتاب المسمی بجام جم
بعون الله الملک الاکرم
والحمد لله علی الانعام
واتفق ما بقل دو دم



